



کشکول خاطرات

(جلد ۷۸)

ناصر کاوہ

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ



این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۷۸)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هرکسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۷۸) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...»

ارادتمند: ناصر کاوه

سیرت ائمه

خداوند انورا سپاس که مراد زمانی اجازه ظهور
و وجود دادی که امکان درک یکی از برجسته ترین
اولیایات را که قریب و قریب معصومین است،
عبد صالحت خمینی کبیر را درک کنیم و
سرباز رکاب او شویم.

کتاب
پیشانی از وصیت نامه

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه



شکر خدای را...

شکر می‌کنیم خداوند سبحان را که ما را بهره‌مند کرد از دور رهبری از سلاله‌ی پیامبر عظیم‌الشان اسلام، امام دپروز جامعه‌ی ما پایه‌گذار و بنیانگذار همه‌ی خوبی‌ها امام خمینی رضوان الله تعالی علیه و امام امروز جامعه‌ی ما حضرت آیت‌الله‌العظمی امام خامنه‌ای.

شکر



حزب الله: ناهي لست فإن حزب الله هم الغالبون

مائدة آيه ٥٦

كتاب كسكول خاطرات، ناصر كاوه

«لبيک یا حسین» را سید حسن نصرالله اینگونه معنا می کند

نَحْنُ سَوْفَ نَبْقَى هُنَا (ما اینجا خواهیم ماند)

وَسَوْفَ يَبْقَى نِدَائُنَا (و ندای ما خواهد ماند)

أَنْ يَفْهَمَهُ الْإِمْرَكِيُّونَ (که آمریکاییها آنرا بفهمند)

أَمْرَكِيُّونَ لَا يَعْرِفُونَ مَاذَا يَعْنِي لَبِيكَ يَا حُسَيْنَ

(آمریکاییها نمی دانند لبيک یا حسین یعنی چه)

لَبِيكَ يَا حُسَيْنَ يَعْنِي أَنَّكَ تَكُونُ حَاضِرًا فِي الْمَعْرَكَةِ

(لبيک یا حسین یعنی اینکه در معرکه جنگ حاضر باشی)

وَلَوْ كُنْتَ وَحْدَهُ (هر چند تنها باشی)

وَلَوْ تَرَكَكَ النَّاسُ (وهر چند مردم تو را رها کرده باشند)

وَأَتَّهَمَكَ النَّاسُ (و تو را متهم کرده باشند)

وَخَذَلَكَ النَّاسُ (و تو را بی یاور گذاشته باشند)

لَبِيكَ يَا حُسَيْنَ يَعْنِي أَنْ تَكُونَ أَنْتَ وَمَالُكَ وَأَهْلُكَ وَأَوْلَادُكَ فِي هَذِهِ الْمَعْرَكَةِ

[لبیک یا حسین یعنی تو و مالت و زن و فرزندان در این معرکه جنگ باشید]

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ يَعْنِي أَنْ تَدْفَعَ الْأُمَّ بِوَلَدِهَا لِيُقَاتِلَ

(لبیک یا حسین یعنی مادر فرزندش را به میدان جنگ بفرستد)

فَإِذَا اسْتُشْهِدَ وَاحْتَرَّ رَأْسُهُ وَالْقَى بِهِ إِلَى أُمِّهِ

[و هنگامی که فرزندش شهید شد و سرش بریده شد و به سوی مادرش انداخته

شد]

وَضَعْتُهُ فِي جِرْهَاءِهَا وَمَسَحَتِ الدَّمَ وَالتُّرَابَ عَنْ وَجْهِهِ وَقَالَتْ لَهُ رَاضِيَةً مُحْتَسِبَةً بَيَّضَ

اللَّهُ وَجْهَكَ يَا بِنْتِي كَمَا بَيَّضَتْ وَجْهِي عِنْدَ فَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ

[مادرش آنرا به خانه برده، خاک و خون را از آن پاک کرده به او بگوید: از توراضی

هستم خداوند رو سفیدت کند همانطور که مرا برای روز قیامت و نزد فاطمه زهرا رو

سفید کردی]

هَذَا يَعْنِي لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ (این است معنای لبیک یا حسین)

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ يَعْنِي أَنْ تَأْتِيَ الْأُمَّ وَالْأُخْتَ وَالزَّوْجَةَ لِتَلْبِسَ زَوْجَهَا أَوْ أَخَاهَا أَوْ ابْنَهَا

جَامَةَ الْحَرْبِ وَتَدْفَعَهُ إِلَى الْجِهَادِ

[لبیک یا حسین یعنی مادرو خواهر و زن می آید تا شوهر یا برادر یا فرزندش را لباس
رزم بپوشاند و او را راهی میدان جنگ کند]

لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ يَعْنِي أَنْ تُقَدِّمَ زَيْنَبَ لِأَخِيهَا الْحُسَيْنِ جَوَّازَ الْمَنِيِّ وَالشَّهَادَةَ هَذَا يَعْنِي
لَبَّيْكَ يَا حُسَيْنَ

[لبیک یا حسین یعنی زینب جواز مرگ و شهادت را به برادرش حسین تقدیم کند این
یعنی لبیک یا حسین]

وَبِهِ نَخْتُمُ لِيَسْمَعَهُ الْعَالَمُ

[و با این کلام سخن را خاتمه می دهیم تا جهانیان آنرا بشنوند]

الْعَمَلُ الْعَمَلُ إِذَا احتاجوا إلينا في ساحةٍ أُخْرَى

[هر جای دنیا که به ما نیاز باشد ما حاضریم]

لَنْ نَكُونَ حَمَلَهُ الْأَكْفَانِ فَقَطْ وَإِنَّمَا سَنَكُونُ حَمَلَهُ الْأَكْفَانِ وَالسَّلَاحِ

(و اینگونه نیست که فقط کفن پوش باشیم، بلکه ما کفن پوش و سلاح به دست
خواهیم بود)



چیتمان هزاران **تترهید**

بر اعمال تئما دوخته تنده است
کتاب لسکول حاکمات، ناصر کاوه

خاطراتی از سرلشگر شهید مهدی زین الدین، فرمانده لشکر علی ابن ابی طالب (ع)

ایستاده بودند

یک روز زین الدین، با هفت هشت نفر از بچه ها، می آمدند خط. صدای هلی کوپتر می آید. بعد هم صدای سوتِ راکتش. بچه ها، به جای اینکه خیز بروند، ایستاده بودند جلوی زین الدین. اکثرشان ترکش خورده بودند.

مشورت

قبل از عملیات، مشورت هایش بیرون سنگر فرماندهی، بیشتر بود تا توی سنگر. جلسه می گذاشت با تیربارچی ها ؛ امدادگرها را جمع می کرد از شان نظر می خواست. می فرستاد دنبال مسؤل دسته ها که بیایند پیشنهاد بدهند.

روبوسی

امکان نداشت امروز تو را ببیند، و فردا که دوباره دیدت، برای روبوسی نیاید جلو. اگر می خواستی زودتر سلام کنی، باید از دور، قبل از این که ببیندت، برایش دست بلند می کردی.

جهاد اکبر

روی بچه های متأهل یک جور دیگر حساب می کرد. می گفت «کسی که ازدواج کرده، اجتماعی تر فکر می کند تا آدم مجرد.» بعد از عقد که برگشتم جبهه، چنان بغلم کرد و بوسید که تا آن موقع این طور تحویلیم نگرفته بود. گفت «مبارکه، جهاد اکبر کردی.»

عکس دخترمه!

نزدیک عملیات بود. می دانستم دختردار شده.

یک روز دیدم سرپاکت نامه از جیبش زده بیرون.

گفتم «این چییه؟»

گفت «عکس دخترمه.»

گفتم «بده ببینمش»

گفت «خودم هنوز ندیده مش.»

گفتم «چرا؟» گفت:

الآن موقع عملیاته. می ترسم مهر پدرو فرزندى کار دستم بده. باشه بعد.

می خوای شرمنده ام کنی؟!

ساعت ده یازده بود که آمد، حتی لای موهایش پر بود از شن. سفره را انداختم. گفتم «تا تو شروع کنی، من لیلا رو بخوابونم.» گفت «نه، صبر می کنم با هم بخوریم.» وقتی برگشتم. دیدم کنار سفره خوابش برده. داشتم پوتین هایش را در می آوردم که بیدار شد. گفت «می خوای شرمنده ام کنی؟» گفتم «آخه خسته ای.» گفت «نه، تازه می خوایم با هم شام بخوریم.»

رحمت یعنی شهادت

عروسم که حامله بود به دلم افتاده بود اگر بچه پسر باشد، معنیش این است که خدا می خواهد یکی از پسرهایم را عوضش بگیرد. خدا خدا می کردم دختر باشد. وقتی بچه دختر شد، یک نفس راحت کشیدم. مهدی که شنید بچه دختر است، گفت: خدایو شکر. در رحمت به روم باز شد. رحمت هم که برای من یعنی شهادت...

يك شكم سير گريه!

نفر دهم!

اهل ریا و تعارف و این حرف ها نبود. گاهی که بچه ها می گفتند «حاج آقا! التماس دعا» می گفت «باشه، تو زیارت عاشورا، جای نفر دهم میارمت.» حالا طرف، یا به فکرش می رسید که زیارت عاشورا تا شمر، نه تا لعنت دارد یا نه.

رفته بود شمال غرب، مأموریت فرستاده بودندش. بعد از یک ماه که برگشته بود اهواز، دیده بود لیلا مریض شده، افتاده روی دست مادرش. یک زن تنها با یک بچه ی مریض. باز هم نمی توانست بماند و کاری کند. باید برمی گشت. رفت توی اتاق. در را بست. نشست و یک شکم سیرگریه کرد.

لباس ساده

وقتی برای خرید می رفتیم، بیشتر دنبال لباس های ساده بود با رنگ های آبی آسمانی یا سبز کم رنگ. از رنگ هایی که توی چشم می زد، بدش می آمد. یک بار لباس سرخ آبی پوشیدم؛ چیزی نگفت؛ ولی از قیافه اش فهمیدم خوشش نیامده. می گفت «لباس باید ساده باشه و تمیز»

از بوی تمیزی لباس خوشش می آمد. از آرایش هم خوشش نمی آمد. می گفت: این مرباها چیه زنها به سرو صورتشون می مالن؟

زن چهارم!

ازش گله کردم که چرا دیر به دیر سر می زند. گفت «پیش زنهای دیگه ام هستم.»
گفتم «چی؟» گفت «نمی دونستی چهارتا زن دارم؟» دیدم شوخی می کند. چیزی
نگفتم. گفت: جدی می گم. من اول با سپاه ازدواج کردم، بعد با جبهه، بعد با
شهادت، آخرش هم با تو.

چقدر مسلمونی شیرینه!

یکی دوبار که رفت دیدار امام، تا چند روز حال عجیبی داشت. ساکت بود. می نشست
و خیره می شد به یک نقطه می گفت «آدم وقتی امام رو می بینه، تازه می فهمه
اسلام یعنی چه. چه قدر مسلمون بودن راحت. چه قدر شیرینه.» می گفت: دلش
مثل دریاست. هیچ چیز نمی تونه آرامششو به هم بزنه. کاش نصف اون صبر و
آرامش، توی دل ما بود.

دیرآمدید!

شب، ساعت ده و نیم از اهواز راه افتادیم من و آقا مهدی و اسماعیل صادقی. قرار
بود برویم خدمت امام. حرف ادغام گردان های ارتش و سپاه بود. تا صبح
نخوابیدیم. صادقی تو پوست خودش نمی گنجید. دائم حرف می زد. مهدی هم

پایش را گذاشته بود روی گاز و می آمد. همان آدمی که شب با ماشین سپاه هشتاد تا تندتر نمی رفت.

حالا رسانده بود به صد و شصت و پنج. جماران که رسیدیم، ساعت ده بود. آقای توسلی گفت: دیر آمدید. قرار ملاقاتتون ساعت هشت بود. امام رفته اند.

فوتبال

وقتی منطقه آرام بود، بساط فوتبال راه می افتاد. همه خودشان را می کشتند که توی تیم مهدی باشند. می دانستند که تیم مهدی تا آخر بازی، توی زمین است.

بعضی وقتا از این کارا هم باید کرد دیگه!

رسیدم سر پل شناور. یک تویوتا راه را بسته بود. پیاده شدم درهای ماشین قفل بود. خبری هم از راننده اش نبود.

زین الدین پشتم رسید. گفت «چرا هنوز نرفته این؟»

تویوتا را نشانش دادم. گشت آن دور و برها.

یک مترسیم پیدا کرد. سرش را گرد کرد و از لای پنجره انداخت تو. قفل که باز شد، خندید و گفت: بعضی وقتا از این کارا هم باید کرد دیگه.

آب بند آمد

جاده را آب برده بود. ماشین ها، مانده بودند این طرف. بی سیم زدیم جلو که
«ماشینها نمی توانند بیایند.» آقا مهدی دستور داد، بلدوزرها چند تا تانک سوخته
ی عراقی انداختند کنار جاده. آب بند آمد. ماشین ها رفتند خط.

آفتابه!

وقتی رسیدم دستشویی، دیدم آفتابه ها خالی اند. باید تا هور می رفتم. زورم آمد.
یک بسیجی آن اطراف بود. گفتم «دستت درد نکنه. این آفتابه رو آب می کنی؟»
رفت و آمد. آبش کثیف بود.

گفتم «برادر جان! اگه از صدمتر بالاتر آب می کردی، تمیزتر بود.» دوباره آفتابه را
برداشت و رفت. بعدها شناختمش. زین الدین بود.

جلسه

از رئیس بازی بعضی بالادستی ها دلخور بود می گفت : می گن تهران جلسه س. ده
پانزده نفر کارهامونو تعطیل می کنیم می آییم. سیزده چهارده ساعت راه، برای یک
جلسه ی دوساعته ؛ آخرشم هیچی. شما یکی دو نفرید. به خودتون زحمت بدین،
بیاین منطقه، جلسه بگذارین.

شهادت محبذین الدین

تاریخ و محل تولد: ۱۳۴۴-قم

تاریخ و محل شهادت: ۱۳۶۳/۸/۲۷-جاده پانزده /سردشت

آخرین مسئولیت: مسئول اطلاعات محور



حضرت امام خمینی (ره)

یک موی سر این گویخ نشینان و شهید دادگان به همه
کاخ و کاخ نشینان جهان شرف و برتری دارد.



کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

عدس پلو!

زنش رفته بود قم. شب بود که آمد، با چهار پنج نفر از بچه های لشگر بود. همین طور که از پله ها می رفت بالا، گفت «جلسه داریم.» یک ساعت بعد آمد پایین. گفت «می خوایم شام بخوریم. تو هم بیا.»

گفتم «من شام خورده ام.» اصرار کرد. رفتم بالا. زنش یک قابلمه عدس پلو، نمی دانم کی پخته بود، گذاشته بود تو یخچال. همان را آورد سر سفره. سرد بود، سفت بود، قاشق توش نمی رفت.

گفتم «گرمش کنم؟» گفت «بی خیال، همین جوری می خوریم.» قاشق برداشتم که شروع کنم. هرچه کردم قاشق توی غذا فرو نمی رفت.

زور زدم تا بالاخره یک تکه از غذا را با قاشق کندم و گذاشتم دهنم. همه داد زدند:

"الله اکبر"

بچه الاغ!

توی پله ها دیدمش. دمغ بود. گفتم «چی شده؟» گفت: بی سیم زدند بیا اهواز، کارت داریم. هوا تاریک بود، سرعتم هم زیاد یه دفعه دیدم یه بچه الاغ جلومه. نتونستم کاریش کنم. زدم بهش. بیچاره دست و پا می زد.

سیگار ممنوع!

شاید هیچ چیز به اندازه ی سیگار کشیدن بچه ها ناراحتش نمی کرد. اگر می دید کسی دارد سیگار می کشد، حالش عوض می شد. رگ های گردنش بیرون می زد. جرات می کردی توی لشکر فکر سیگار کشیدن بکنی؟

از معاونم بپرسید!

ندیدم کسی چیزی بپرسد و او بگوید «بعداً» یا بگوید «از معاونم بپرسید.» جواب سر بالا تو کارش نبود.

عذرخواهی

گفتند فرمانده لشکر، قرار است بیاید صبحگاه بازدید. ده دقیقه دیرکرد، نیم ساعت داشت به خاطر آن ده دقیقه عذر خواهی می کرد.

تشر می زد

توی صبحگاه، گاهی بچه ها تکان می خوردند یا پا عوض می کردند، تشر می زد «رزمنده، اگر یک ساعت هم سرپا ایستاد،

نباید خسته بشه. شما می خواهید بجنگید. جنگ هم خستگی بردار نیست.»

نماز جلسه!

از همه زودتر می آمد جلسه. تا بقیه بیایند، دو رکعت نماز می خواند. یکبار بعد از جلسه، کشیدمش کنار و پرسیدم «نماز قضا می خونی؟» گفت «نماز خواندم که جلسه به یک جایی برسد. همین طور حرف روی حرف تل انبار نشه. بد هم نشد انگار.»

دو زانو!

اگر از کسی می پرسیدی چه جور آدمی است. لابد می گفتند «خنده روست.» وقت کار اما، برعکس؛ جدی بود. نه لبخندی، نه خنده ای انگار نه انگار که این، همان آدم است. توی بحث، نه که فکر کنی حرفش را نمی زد، می زد. ولی توی حرف کسی نمی پرید. هیچ وقت. من که ندیدم. می دانستم پایش تازه مجروح شده و درد می کند. اما تمام جلسه را دو زانو نشست. تکان نخورد.

آب نبود!

بالای تپه ای که مستقر شده بودیم، آب نبود. باید چند تا از بچه ها، می رفتند پایین، آب می آوردند. دفعه ی اول، وقتی برگشتند، دیدیم آقا مهدی هم همراهشان آمده. از فردا، هر روز صبح زود می آمد. با یک دبه ی بیست لیتری آب.

قرآن جیپی

اگر با مهدی نشسته بودیم و کسی قرآن لازم داشت، نمی رفت این طرف و آن طرف را بگردد. می گفت: آقا مهدی! بی زحمت اون قرآن جیپیت را بده.

تو ترسویی!

رک بود. اگر می دید کسی می ترسد و احتیاج به تشر دارد، صاف توی چشم هایش نگاه می کرد و می گفت: تو ترسویی.

نماز اول وقت

جاده های کردستان آن قدر ناامن بود که وقتی می خواستی از شهری به شهر دیگر بروی، مخصوصاً توی تاریکی، باید گاز ماشین را می گرفتی، پشت سرت را هم نگاه نمی کردی؛ اما زین الدین که هم راهت بود، موقع اذان، باید می ایستادی کنار جاده تا نمازش را بخواند.

اصلاً راه نداشت. بعد از شهادتش، یکی از بچه ها خوابش را دیده بود؛ توی مکه داشته زیارت می کرده. یک عده هم همراهش بوده اند. گفته بود «تو اینجا چی کار می کنی؟»

جواب داده بوده به خاطر نمازهای اول وقت، این جا هم فرمانده ام....

دعای کمیل

شب های جمعه، دعای کمیل به راه بود. زین الدین می آمد می نشست یکی از بچه های خوش صدا هم می خواند. آخرین شب جمعه، یادم هست، توی سنگر بچه های اطلاعات سردشت بودیم. همه جمع شده بودند برای دعا. این بار خود زین الدین خواند. پرسوز هم خواند.

استغفرالله!

این بار هم مثل همیشه، یک ساعت بیشتر توی خانه بند نشد. گفت «باید بروم شهرستان.» تا میدان شهدا همراهش آمدم. یک دفعه نگاهم به نیم رخش افتاد؛ یک جور غریبی بود. نمی دانم چی شد که دلم رفت پیش پسر کوچیکه. پرسیدم «کجاست؟ خوبه؟» گفت «پریروز دیدمش» گفتم «بابا، به من راستشو بگو، آمادگی شو دارم» لبخند زد. گفت «استغفرالله» دیدم انگار کنایه زده ام که اتفاقی افتاده و او می خواهد دروغی دلم را خوش کند. خودم هم لبخند زدم. دلم آرام شده بود.

پوتین کهنه!

اگر جلوی سنگرش یک جفت پوتین کهنه و رنگ و رورفته بود، می فهمیدیم هست، وَاَلَا می رفتیم جای دیگر دنبالش می گشتیم.

چند روز قبل از شهادتش، از سردشت می رفتیم باختران. بین حرف هایش گفت «بچه ها! من دویست روز روزه بدهکارم» تعجب کردیم. گفت «شش ساله هیچ جا ده روز نمونده ام که قصد روزه کنم.» وقتی خبر رسید شهید شده، توی حسینیه انگار زلزله شد. کسی نمی توانست جلوی بچه ها را بگیرد. توی سرو سینه شان می زدند. چند نفر بی حال شدند و روی دست بردندشان. آخر مراسم عزاداری، آقای صادقی گفت « شهید، به من سپرده بود که دویست روز روزه ی قضا داره. کی حاضره براش این روزه ها رو بگیره ؟ » همه بلند شدند. نفری یک روز هم روزه می گرفتند، می شد ده هزار روز!

شناسایی آخر

من توی مقر ماندم. بچه ها رفتند غرب، عملیات. مجبور بودم بمانم به یک عده آموزش بدهم. قبل از رفتن، مهدی قول داد که موقع عملیات زنگ بزند که بروم. یک شب زنگ زد و گفت «به بچه هایی که آموزششون می دی بگو اگه دعوتشون کرده ن، اگه تحریکشون کرده ن که بیان منطقه، اگه پشت جبهه مشکل دارن، برگردن. فقط اون هایی بمونن که عاشقن » شب بعدش، باز هم زنگ زد و گفت « زنگ زدم برای قولی که داده بودم ولی با خودم نمی برمت. » اسم خیلی از بچه هارا گفت که

یا برگردانده یا توی کرمانشاه جا گذاشته. گفت « شناسایی این عملیات رو باید تنها برم. به خاطر تکلیف و مسئولیتم. شما بمونین.» فردا غروب بود که خبر دادن مهدی و برادرش، تو کمین، شهید شده اند. نفهمیدم چرا هیچ کس را نبرد جز برادرش.

اگرماندنی بودیم، می ماندیم

نزدیک ظهر، مجید و مهدی به بانه می رسند. مسئول سپاه بانه، هرچه اصرار می کند که « جاده امن نیست و نروید.» از پششان بر نمی آید. آقا مهدی می گوید «اگرماندنی بودیم، می ماندیم.» وقتی می روند، مسئول سپاه، زنگ می زند به دژبانی، که «نگذارید بروند جلو.» به دژبان ها گفته بودند «همین روستای بغلی کار داریم. زود برمی گردیم.» بچه های سپاه، جسدهایشان را، کنار هم، لب شیار پیدا کردند. وقتی گروهکی ها، ماشین را به گلوله می بندند، مجید در دم شهید می شود، و مهدی را که می پرد بیرون، با آرمی جی می زنند.

قبض خمس

هفت صبح، بی سیم زدند دو نفر تو جاده ی بانه - سردشت، به کمین گروهک ها خورده اند بروید، ببینید کی هستند و بیاوریدشان عقب. رسیدیم. دیدیم پشت ماشین افتاده اند. به هر دوشان تیر خلاص زده بودند. اول نشناختیم. توی ماشین را که گشتیم، کالک عملیاتی و یک سر رسید پیدا کردیم. اسم فرمانده گردان ها و

جزئیات عملیات را تویش نوشته بودند. بی سیم زدیم عقب. قضیه را گفتیم. دستور دادند باز هم بگردیم. وقتی قبض خمسش را توی داشبرد پیدا کردیم، فهمیدیم خود زین الدین است.

انا لله و انا اليه راجعون

سرکار بودم. از سپاه آمدند، سراغ پسر کوچیکه را گرفتند. دلم لرزید گفتم «یک هفته پیش اینجا بود. یک روز ماند بعد گفت می خوام برم اصفهان یه سر به خواهرم بزنم.» این پا آن پا کردند. بالاخره گفتند «کوچیکه مجروح شده و می خواهند بروند بیمارستان، عیادتش.» «همراهشان رفتم. وسط راه گفتند «اگر شهید شده باشد چی؟» گفتم «انا لله و انا اليه راجعون» گفتند عکسش را می خواهند. پیاده شدم و راه افتادم طرف خانه. حال خانم خوب نبود. گفت «چرا این قدر زود آمدی؟» گفتم «یکی از هم کارا زنگ زد، امشب از شهرستان می رسند، میان اینجا» گله کرد. گفت «چرا مهمان سرزده می آوری؟» گفتم «اینها یه دختر دارن که من چند وقته می خوام برای پسر کوچیکه ببینیدش، دیدم فرصت مناسبه» رفت دنبال مرتب کردن خانه. در کمد را باز کردم و پی عکس گشتم که یک دفعه دیدم پشت سرمه. گفتم «می خوام یه عکسشو پیدا کنم بذارم روی طاقچه تا ببینند.» پیدا نشد. سر آخر مجبور شدم عکس دیپلمش را بکنم. دم در، خانم گفت «تلفن-مون چند روزه قطعه، ولی

مال همسایه ها وصله)) وقتی رسیدم پیش بچه های سپاه گفتم ((تلفنو وصل کنین. دیگه خودمون خبر داریم.)) گفتند ((چشم.)) یکی دو تا کوچه نرفته بودیم که گفتند ((حالا اگر پسر بزرگه شهید شده باشد؟))

گفتم ((لابد خدا می خواسته ببینه تحملشو دارم.)) خیالشان جمع شد که فهمیده ام هم بزرگه رفته، هم کوچیکه.

مهدی جوابم رو داده

خیلی وقتها که گیر می کنم، نمی دانم چه کار کنم. می روم جلوی عکسش و می نشینم و باهاش حرف می زنم.

انگار که زنده باشد. بعد جوابم را می گیرم. گاهی به خوابم می آید یا به خواب کس دیگر بعضی وقتها هم راه حلی به سرم می زند که قبلش اصلاً به فکر نمی رسید. به نظرم می آید انگار مهدی جوابم داده.

سی چهل سال!

اولین بار که لیلا پرسید ((مامان! چند سال باهم زندگی کردید؟)) توی دلم گذشت ((سی سال، چهل سال)) ولی وقتی جمع و تفریق می کنم، می بینم دو سال و چند ماه بیشتر نیست. باورم نمی شود.

در طول تمام مدتی که با مهدی همنشین بودم، از فرط فعالیت زیاد، همیشه او را با بدنی خسته و چشمانی قرمز می دیدم. مخصوصاً وقتی یک هفته؛ ده روز به عملیات مانده بود. بین فعالیت و استراحت مهدی هیچ تناسبی وجود نداشت. از بس بی خوابی می کشید، همیشه کمبود خواب داشت. خیلی مواقع در جلسات چند نفره ای که داشتیم، وسط صحبت می دیدم مهدی چرت می زند. بعد هم سرش می افتاد یا خوابش می برد.

به نقل از همزمر شهید
برگرفته از کتاب « برف تا برف »



مهدی شهید

یاد مصیبت قاسم ابن الحسن (ع)

وقتی از تیررس بعثی ها خارج شدیم، حسین خرازی ایستاد. خم شد و دست روی زانوهایش گذاشت و بلند بلند شروع به گریه کرد. بعد گفت: بچه ها می دانید، وقتی در آخرین لحظات، منطقه درگیری را که ترک می کردم و نمی توانستم به مجروحین مانده در منطقه کمک کنم، یاد مصیبت امام حسین (ع) افتادم که به حضرت قاسم (ع) فرمود به خدا برعمویت ناگوار است او را بخوانی اما جوابت ندهد. یا جوابت دهد ولی سودت نبخشد. کتاب شهدا و اهل بیت

مجالس عزا

زنده نگه داشتن عاشورا یک مسئله بسیار مهم سیاسی عبادی است... ماملتی هستیم که با همین اشکها سیل جریان می دهیم و خرد می کنیم سدهایی را که در مقابل اسلام ایستاده است. همین گریه هاست که کارها را پیش برده است، همین اجتماعات است که مردم را بیدار می کند.

امام خمینی - صحیفه نور ۱۳ / ۱۵۶ - ۱۵۸

خاک کربلا

...اگر من شهید شدم و هنوز راه کربلا باز نشده بود، هر جائی که به زمین افتادم
جنازه مرا سوی آقا بچرخانید و به آقا بفرمائید من تا اینجا توانستم بیام، شما از ما
قبول بفرمائید. بی من اگر به کربلا رفتید. از تربت پاک امام حسین (ع) و شهدای کربلا
مشتی به همراه بیاورید و برگورم بپاشید. شاید به حرمت این خاک خدامرا بیامرزد."

شهید مصطفی ملکی - راوی ناصرکاوه

سرایا اگر زرد و پژمرده ایم	ولی دل به پاییز نسپرده ایم
چو گلدان خالی لب پنجره	پراز خاطرات ترک خورده ایم
اگر داغ دل بود، ما دیده ایم	اگر خون دل بود، ما خورده ایم
اگر دل دلیل است، آورده ایم	اگر داغ شرط است، ما برده ایم
اگر دشمنه دشمنان، گردنیم	اگر خنجر دوستان، گرده ایم
گواهی بخواهید، اینک گواه	همین زخم‌هایی که نشمرده ایم
دلی سر بلند و سری سر به زیر	از این دست عمری به سر برده ایم

(قیصر امین پور)

جوشیدن آب از زمین

شهید غلام رزلان فری پایش از ناحیه مچ در شب اول عملیات عاشورا به دلیل رفتن روی مین، قطع شده بود؛ در ۵ روز اول محاصره، پای او را از مچ بسته بودیم و برای جلوگیری از فاسد شدن گوشت پایش و جاری شدن خون، بند را باز می‌کردیم و خون از پایش فواره می‌زد. پس از طرح‌ریزی عملیات قرار شد که تعدادی از نیروهای گردان خیبر، تیپ نبی اکرم (ص) قبل از اجرای عملیات پشت نیروهای عراق مستقر شوند که بنده هم جزو این گردان بودم؛ پس از باز کردن معبر، پشت نیروهای عراقی مستقر شدیم تا اینکه با وارد عمل شدن رزمندگان اسلام، نیروهای عراق را محاصره کنیم. شب عملیات بعد از اینکه نیروهای عمل کننده به ما ملحق شدند، به منظور تصرف یکی از یگان‌های عراق به سمت جلو حرکت کردیم در تپه‌ای نزدیکی‌های عراق، دشمن با ریختن آتش، اجازه بالا رفتن نیروها را نداد و تپه سقوط نکرد. این شهید به ما گفت "یکی از شما پایین نیزارها بروید و با توسل به حضرت زهرا (س) زمین را بکنید."

زمین خشک بود و ما گفتیم این کار بی‌فایده است. شهید اصرار داشت که این کار انجام شود؛ یکی از بچه‌ها به پایین نیزارها رفت با توسل به حضرت زهرا (س) مشغول کندن زمین شد؛ بعد از لحظاتی دیدیم در شرایطی که لبخند زدن معنایی

نداشت، تبسمی روی لب‌هایش نشست؛ باحسرت از لای نیزارها او را نگاه می‌کردیم، برای ماجالب بود که بدانیم چه خبر است؛ او با دستش به حالت لیوان اشاره کرد یعنی آب از زمین جوشیده است. او بعد از یک ساعت با قمقمه‌ای پر از آب به ما ملحق شد. "تامدتی که در آن نیزارها بودیم، آب در آن نقطه، فقط در حد رفع عطش، نه کم‌تر و نه بیشتر جمع می‌شد و بچه‌ها هر دو ساعت یک بار، به آنجا می‌رفتند و آب می‌آوردند و به این ترتیب با عنایت حضرت زهرا (س) از عطش‌رهایی یافتیم. روایتی از شهید غلام رزلان فری

گریه امام

بعد از شهادت آقا سید مصطفی خمینی وارد نجف شدم. رفقا گفتند خوب موقعی آمدی. امام را دریاب، ما هر چه کردیم تا در مصیبت حاج آقا مصطفی گریه کنند، از عهده این کار برنیامدیم. مگر تو کاری بکنی. من به خدمت امام خمینی رسیدم و عرض کردم: اجازه می‌دهید ذکر مصیبتی کنم؟ امام اجازه دادند... هرچقدر نام حاج آقا مصطفی را بردم تا با آهنگ حزین امام را منقلب کنم که در عزای پسرشان اشک بریزند، امام تغییر حال پیدا نکردند و همچنان ساکت و آرام بودند، اما همین که نام "حضرت علی اکبر (ع)" را بردم، امام چنان گریه کردند که قابل توصیف نیست.

راوی حجت الاسلام کوثری - منبع: کتاب چند حکایت از روح الله ص ۲۱

چند وقت پیش در يك هیات دانشجویی آشنا شدم با زینب فروتن. يك دهه هفتادی ای که بعد از فقط چند صبحی زندگی مشترك حالا دیگر شده است همسر شهید مدافع حرم... روح الله قربانی. شروع کرد برایمان به تعریف، دورش حلقه زدیم، بچه ها دست به قلم شدند می گفت: شهدای هشت سال دفاع مقدس رو سرما جادارن اما حضرت آقا گفتن مدافعین حرم دو تا جردارند: ۱. هجرت ۲. جهاد.

می گفت: روح الله از درد آدمها دردش می گرفت. نمی تونست بی تفاوت باشه. روزی نبود که نگه دنیا کم و کوتاهه ها! می گفت:

ان شالله یه روز حلب میشه شلمچه... اردوی راهیان میریم سوریه و محل شهادت همسر امون رومی بینیم... می گفت: برامون دعا کنید که تو و این راه صبور باشیم... ماهایی که عزیزترین کس مون همه چیزمون روتووراه امام حسین(ع) دادیم... می گفت: اگر یه چیز تو زندگیم باشه که به سبب اون توفیق پیدا کردم که عنوان همسر شهید بگیرم، نماز اول وقته... متولد دهه هفتاد بود اما ادبیاتش شده بود همان ادبیات همسران شهید در سال های دهه شصت... همان استحکام همان دل قرص... همان شور و حال... و من در تمام طول حرف زدن هایش به این فکرمی کردم که او قد کشیده در همین دهه، که میلیاردها میلیارد خرج همایش ها و سمینارهای

بی حاصلی کرده اند که نکند تهاجم فرهنگی اووهم نسلانش رابه بیراهه
بیرد.راوی:همسر شهید مدافع حرم روح الله قربانی

عبورازاروندباذکریازهر(س)

...در غروب آفتاب شب بیستم بهمن ماه سال ۱۳۶۴ بود که به منطقه رسیدیم.
نیروهای ما باید از سه رودخانه بهمن شیر، رودخانه کارون واروند که در ورودی شهر
قرارداشت عبور کنیم.در شب بیستم بهمن بود که نیروهای گردان عمار به عنوان
اولین گردان از لشکر حضرت رسول(ص) به سمت رودخانه اروند حرکت کرد.اروند که
عرض آن از ۵۰۰متر تا بیش از دو کیلومتر می رسید با خروش و شدت هر چه بیشتر
به خلیج فارس می ریخت، که این کار بچه هارا بسیار سخت می کرد ما مستقیم
در دید نیروهای عراقی بودیم.قبل از ورود ما به قایق ها،یک گروه غواص که خودشان
را با طناب به یکدیگر متصل کرده بودند وارد اروند رود شدند تا(به اصطلاح موج اول
بودند)بتوانند خط دشمن را بشکنند و راه را برای ورود نیروهای پیاده(موج دوم)باز
کنند.گردان عمار بعد از شکستن خط دشمن توسط نیروهای غواص از اروند رد شد
و خط جنوبی شهر فاو را شبانه بدون کوچکترین تلفاتی به تصرف خود
درآورد.شکسته شدن خطوط دفاعی مستحکم فاو در شب اول عملیات بدون دادن
هیچ تلفات از معجزه های بزرگ سال های دفاع مقدس بود.واین دست آورد بدست

نیامد مگر با توسل به حضرت زهرا(س)، که ذکر تمام نیروهای گردان عمار با
چشمانی اشک بار در حین عبور از اروند بود. راوی ناصرکاوه

پاهایی که تبدیل به بال شد

وقتی شنیدم "سید صادق شفیعی" فرمانده تیپ الحديد لشکر ۲۵ کربلا زخمی شده،
ته دلم بد جوری خالی شد. بعد از عملیات فهمیدم که پایش ترکش خورده و او را به
یکی از بیمارستان های شیراز انتقال داده اند. یک روز گفتم هر طور شده باید بروم
بینمش. زدم به جاده و رفتم. شب بود که رسیدم کنار تخت آسید صادق که برای
من مظهر شجاعت و تقوا بود. خیلی خوشحال شد از اینکه به عیادتش رفته ام. با
آنکه به شدت داشت درد می کشید، اما اصلا و ابدا روحیه اش را نباخته بود. ترکش ها
پایش را مثله مثله کرده بودند و دکترها چاره ای جز قطع کردن آن نمی دیدند. آسید
صادق که به این موضوع بو برده بود، از من یک تسبیح خواست و گفت که می
خواهد نام حضرت زهرا(س) را ذکر بگوید بلکه کمک کند تا پایش قطع نشود؛ تا
بتواند دوباره به جبهه برگردد و در عملیات ها شرکت کند. تسبیحم را به دستش
دادم و دل دل کنان نشستم. خیلی نگران حالش بودم. اما نجوای دلنشین ذکرش را
که شنیدم، موجی از آرامش در جانم ریخت و احساس خوبی پیدا کردم. می دیدم که
هنگام ذکر، چگونه به پهنای صورتش اشک می ریزد و استغاثه می کند. آن شب وقتی

دکترها بار دیگر برای معاینه ی پای آسید صادق آمدند، تشخیص دادند که دیگر نیازی به قطع پایش نیست. فقط گوشت های اضافه را باید ببرند تا عفونت نکند. در بیمارستان داروی بیهوشی نداشتند و این کار را دشوار می کرد. آسید صادق اصلا روحیه اش را نباخت موقع جراحی، سخت و محکم ایستاد و خدا را شاهد می گیرم که حتی یک آه هم نگفت.

در طول آن مدت، تنها ذکر گفت و آیاتی از قرآنی را که حفظ بود تلاوت میکرد. پای آسید صادق فقط پا نبود، بال پرواز هم بود، بالی که او را دوباره به جبهه برد، تا آسمانی اش کند. برشی از زندگی شهید سید صادق شفیعی منبع: خبرگزاری فارس

شکست محاصره

در عملیات کربلاي ۵، گردان علي اکبر از لشگر سيدالشهدا در محاصره ي عراقي ها قرار گرفت. مهمات و آذوقه ی نیروها تمام شد. نیروی کمکی هم نمی توانست به آن ها کمک کند. هیچ چاره اي نبوده يك باره همه ي بچه ها صدا زدند یا زهرا (س) ما به نام تو این حمله را آغاز کردیم. ما رایاری کن.. چند لحظه بعد طوفان شدید بر منطقه احاطه یافت و بچه ها توانستند با مهمات کم محاصره را شکسته و پیروز شوند. منبع کتاب سیرت شهیدان



شهید سید عارف حسین الحسینی

آزادی قدس تنها با جهاد مسلحانه مسلمانان ممکن است، نه با مذاکرات بی اساس
ابر قدرت ها. اگر رهبران کشورهای اسلامی با اسرائیل همکاری نمی کردند و از آمریکا
تبعیت نمی کردند، مسئله فلسطین تاکنون حل شده بود.

شہید سید عارف حسین الحسینی
رہبر شیعیان پاکستان

”

مکتبہ المدینہ
مدینہ منورہ

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ

ماجرای شعر معروف شهریار درباره حضرت علی(ع)

آیت الله العظمی مرعشی نجفی فرمودند شبی توسلی پیدا کردم تا یکی از اولیای خدا را در خواب ببینم. آن شب در عالم خواب دیدم که در زاویه مسجد کوفه نشسته ام و وجود مبارک مولا امیرالمومنین(ع) با جمعی حضور دارند. حضرت فرمودند: شاعران اهل بیت را بیاورید. دیدم چند تن از شاعران عرب را آوردند. فرمودند: شاعران فارسی زبان را نیز بیاورید. آنگاه محتشم و جندتن از شاعران فارسی زبان آمدند. فرمودند: شهریار ما کجاست؟

شهریار آمد. حضرت خطاب به شهریار فرمودند: شعرت را بخوان!

شهریار این شعر را خواند :

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را

که به ماسوا فکندی همه سایه‌ی هما را

آیت الله العظمی مرعشی نجفی فرمودند: وقتی شعر شهریار تمام شد از خواب بیدار شدم چون من شهریار را ندیده بودم. فردای آن روز پرسیدم که شهریار شاعر کیست؟ گفتند: شاعری است که در تبریز زندگی می کند. گفتم: از جانب من او را دعوت کنید که به قم نزد من بیاید. چند روز بعد شهریار آمد. دیدم همان کسی است

که من او را در خواب در حضور حضرت امیر(ع) دیده‌ام. از او پرسیدم: این شعر «علی ای همای رحمت» را کی ساخته ای؟ شهریار با حالت تعجب از من سوال کرد که شما از کجا خبر دارید که من این شعر را ساخته‌ام؟ چون من نه این شعر را به کسی داده‌ام و نه درباره آن با کسی صحبت کرده‌ام. مرحوم آیت الله العظمی مرعشی نجفی جریان خوابش را به شهریار می‌فرماید.

و شما شعری که مطلع آن را به یاد دارم خواندید.

شهریار فوق العاده منقلب می‌شود و می‌گوید:

من فلان شب این شعر را ساخته‌ام و همان طور که قبلاً عرض کردم تاکنون کسی را در جریان سرودن این شعر قرار نداده‌ام. آیت الله مرعشی نجفی فرمودند: وقتی شهریار تاریخ و ساعت سرودن شعر را گفت، معلوم شد مقارن ساعتی که شهریار آخرین مصرع شعر خود را تمام کرده، من آن خواب را دیده‌ام. ایشان چندین بار به دنبال نقل این خواب فرمودند:

یقیناً سرودن این غزل به شهریار الهام شده که توانسته است چنین غزلی به این مضامین عالی بسراید. البته خودش هم از فرزندان فاطمه زهرا (سلام الله علیها) است و خوشا به حال شهریار که مورد توجه و عنایت جدش قرار گرفته است. راوی: فرزند مرحوم آیت الله العظمی مرعشی نجفی

تحت عنایت و توجه ما

دو خواهر یکی چهار و دیگری یک پسر داشتند که همگی در جبهه القصیر برعلیه تکفیری ها می جنگیدند تا اینکه یکی از فرزندان خواهری که چهارپسر داشت به شهادت رسید. بعد از این اتفاق برای مادر این شهید شبیه ای پیش آمد که آیا فرزندم در راه حق بوده است یا خیر؟ این مادر شهید در همین حال متوسل به حضرت زهرا (س) شده و با ایشان دردل می کند. صبح روز بعد خواهرزاده این مادر شهید که همرزم پسرش هم بود با خاله اش تماس می گیرد و ماجرای خوابی که شب گذشته دیده بود را تعریف می کند. اومی گوید: دیشب حضرت فاطمه (س) را در خواب دیدم. ایشان فرمودند "به خاله ات بگو این شهدا تحت عنایت و توجه ما هستند." این اتفاق در حالی رخ داده بود که این مادر شهید موضوع شک و تردید و توسلش به حضرت زهرا (س) را تا پیش از ماجرای این خواب برای هیچ کس تعریف نکرده بود. راوی سید حسن نصرالله - خبرگزاری تسنیم

احترام به مداح اهل بیت (ع)

حضرت امام خمینی تواضع عجیبی نسبت به طلبه های درس خوان، روضه خوانها و مداح اهل بیت (ع) داشتند. آنها را که می دیدند، تمام قد بلند می شدند و موقعی

که می خواستند ازپیش استاد بروند، او را بدرقه می کردند و بالاخره بااصرار باز می گشتند.

راوی آقای محمدفاضلی اشتهاردی

خواب امام حسین(ع)

باهم رفته بودیم کربلا، یک بار دیدم توی رواق روبروی ضریح خوابش برده ومن هم برای بقیه جریان خوابیدنش را تعریف کردم، تا اینکه یک روزکه مشغول دعا خواندن بودم آمد کنارم و گفت چقدر دعا می خوانی؟

برو بنشین با آقا حال کن با آقا حرف بزن....

می گفت:خیلی خیلی لذت بخش است که خوابت ببرد، چشم باز کنی و بینی شش گوشه ارباب جلوی چشمانت است....

بعد از اینکه خبر شهادتش آمد و رفتیم معراج شهدابه او گفتم به خدا اگر می دانستم خوابت درحرم می خواهداین طور بشود تو را به اینجاها ببرد من هم می آمدم و کنارت می خوابیدم.

راوی:خواهر شهید مدافع حرم-محمدرضادهقان امیری

فان حزب الله هم الغالبون



2024 - 1959

الشهيد المجاهد القائد

الحاج محمد عفيف النابلسي

كتاب كسكول خاطرات، ناصر كاوه

روایتی از روزهای ابتدایی اشغال موصل توسط داعش

دامپزشکی که دل دختران زیادی را بُرد

"مراد" را در روستایی که ۴۲ خانوار بیشتر در آن سکونت نداشتند، به هوش و ذکاوت و دیدگاه‌های درست و حکیمانه اش می شناختند. در میان برادرانش که همه ناتنی بودند، فقط او بود که توانسته بود، احترام و جایگاهی برای خود در میان روستاییان دست و پا کند و این جایگاه را نه به خاطر موقعیت پدرش، («حامد نجم») موسس و شیخ روستای («ام نهود») که به دلیل تلاش هایش به دست آورده بود.

او تنها فرد روستا بود که مدرک دانشگاهی آن هم در رشته («دامپزشکی») از دانشگاه («موصل») داشت و این مدرک برای وی حکم همه چیز بود. پدرش با استناد به مراد و مدرک دانشگاهیش بر درست بودن ازدواج سومش مهرتایید می زد و آن را درست تر از دو ازدواج سابقش می دانست که در دوران جوانی صورت گرفته بود و به قول خودش که مکرراً در نشست های خانوادگی و دورهمی های اهالی روستا به آن اشاره می کرد، برایش جز دردسر چیزی نداشتند ... چون حاصل آن دو ازدواج شش پسر بی مسئولیت با لشکری نوه بودند که همگی بی مسئولیتی را از پدرانشان به ارث برده بودند. از میان تمام فرزندانش شیخ حامد به مراد علاقه ای خاص داشت، به

همین دلیل زمینه تحصیل وی را تا کلاس دوازدهم و گرفتن دیپلم فراهم کرد و هنگامی که موفق به ورود به دانشگاه موصل برای ادامه تحصیل در رشته دامپزشکی شد، شیخ حامد برایش بزرگترین گاو گله اش و دو گوسفند قربانی کرد و به همه اهالی روستا ولیمه داد. در مراسم ولیمه شیخ حامد قول داد که پس از گرفتن مدرک دانشگاهیش مطبی برای مراد در روستا با هزینه خود دایر کند و مراد می تواند، با هر دختری که دوست دارد، ازدواج کند. طی دوران تحصیل در دانشگاه وی تنها سه ماه تابستان به روستا باز می گشت و به دلیل تغییرات زندگی شهری کمتر با اهالی روستا ارتباط می گرفت. تنها دوست و هم کلام وی پسر عمه اش «ضیاء» بود که تقریباً با هم همسن بودند و تا دوران دبیرستان هم کلاسش شمرده می شد، اما فوت پدر و دست تنگی او را از ادامه تحصیل به کار در مزرعه وادار کرد.

هنگامی که مراد تصمیم گرفت به روستا باز گردد و به عنوان دامپزشک به کار مشغول شود، سعی کرد، بی طرفی را بین دو جناح درگیرانه تنها در روستای ام نهود، بلکه در تمام شهرها و روستاهای استان «نینوی» از جمله شهر موصل، واقع در شمال عراق حفظ کند. یک گروه طرفدار دولت عراق بودند و سیاستمداران و کارمندان دولت و نیروهای پلیس و ارتش را دربر می گرفت و گروه دیگر را افراد تندرو

مذهبی تشکیل می دادند که یا خود گروه های مسلح تشکیل داده بودند یا عضو گروه های مسلحی بودند که قبلا تشکیل شده بودند. دو گروه همدیگر را تکفیر می کردند و تصفیه طرف مقابل را فریضه و واجب شرعی می دانستند. به همین دلیل روزی نبود که خبرهایی از ربوده شدن یک یا چند جوان در مناطق و روستاهای مختلف استان نینوی منتشر نشود و البته چند روز بعد خبر پیدا شدن جسد آنها طی گشت های پلیس و نیروهای امنیتی در نقطه ای از شهر یا سردخانه های پزشکی قانونی موصل به گوش می رسید. دشمنی این دو گروه به آدم ربایی محدود نمی شد، بلکه هر روز بعد جدیدی پیدا می کرد و به حمله به خانه ها و آتش زدن آنها و کشتن اهالی آن کشیده بود، به همین دلیل مراد تصمیم گرفت، به روستایش برگردد و کارش را در آنجا دنبال کند، به خصوص که اوضاع امنیتی موصل چنان بهم ریخته بود که ساکنان شهر از بیم ترورها و ادم ربایی ها و بمبگذاری ها در حال خروج از آن بودند. پس از بازگشت به روستا تلاش کرد، با آنچه در دانشگاه فراگرفته بود و دستگاهی که تهیه کرده بود، جوجه کشی راه بیندازد و کارش را توسعه دهد. موفقیتش در این کار مشوق برادرانش بود تا آنها نیز به وی ملحق شوند و با کمک شیخ حامد که قطعه زمینی را به آنها جهت احداث مرغداری اختصاص بود و همچنین کمک های مالیش جهت آماده شدن هرچه سریع تر سوله، اولین مرغداری روستا را راه اندازی کرده بودند.

مادر مراد و دو زن بابایش با دلوپسی های زنانه رشد و پیشرفت کاری مراد را دنبال می کردند و چون مراد همچنان مجرد مانده بود، ازدواج وی خیلی زود به مهمترین موضوع مورد بحث زنان روستا تبدیل شد تا در ادامه برخی زنان که مراد را لقمه چرب و نرمی برای دختران خود می دیدند، به هر چیزی از دعا و جادو و جنبل گرفته تا فراهم کردن زمینه برخوردهای به اصطلاح تصادفی و اتفاقی دخترانشان با مراد متوسل شوند. لذا دیدن صورت های خندان دختران روستا یا سلام و احوالپرسی های شان داخل روستا و در طول مسیر مرغداری و حتی درخواست های کمک آنها به بهانه های مختلف به امری عادی برای مراد تبدیل شده بود، اما او به هیچ کدام از آنها توجه نداشت. برای دختران روستا مراد، مرد آرزوهای شان بود، اما برای مراد آن دختران که با اغلب آنها بزرگ شده بود، چون خواهرانش بودند و نمی توانست نگاهی فراتر از آن به آنها داشته باشد تا روز سوم آوریل سال ۲۰۱۳ که چشمش به «فیروزه» افتاد...

ظهر یکی از روزهای بهاری، پس از سروسامان دادن به کارها، مراد برای پیاده روی از مرغداری بیرون زد ... از کنار مزارع گندم و پنبه اطراف روستا که نسیم در میان آنها می وزید، به آرامی گذشت، دست هایش را به عادت همیشگی پشتش قلاب کرده بود و به راهش ادامه می داد. وقتی می خواست به روستا بازگردد، چشمش به او

افتاد ... کنار جاده نشسته بود و دو گونی پیاز کنارش بود ... تلاش کرد، نگاه دقیق تری به او بیندازد ... به طرفش رفت، به نشانه سلام سرش را تکان داد ... نایلکسی برداشت و آن را از پیاز پر کرد.

با دستپاچگی پول پیازها را حساب کرد و به خانه برگشت ... صبح روز بعد برای دیدنش به همانجا رفت و این رصدها روزهای دیگر هم تکرار شد ... تلاش کرد، اطلاعاتی از او به دست آورد ... زمان فروش مرغ ها بهترین فرصت برای کسب اطلاعات از او بود، برای همین مکانی را برای فروش مرغ هایش در کنار جاده انتخاب کرد که به او نزدیک باشد. «صورت شیخ حامد کبود شده بود» ... «مزنه»، همسر سومش و مادر مراد در حالی که مگس های سمج را از او دور می کرد، گفت: «افسرده شده ... تمام روز رو بیرون روستاس». شیخ حامد دست های لرزانش را بالا برد و در حالی که به سختی صدایش شنیده می شد، گفت: «خدا اونو حفظ کنه ... گرچه پسرم عاقله ... می دونه چیکار می کنه».

- می ترسم، مثل بعضی از مردای روستا یا مثل همین پسرت «وضاح» روزی با ریش بلند بیان تو خونه و شروع به حلال و حرام کنن واسه خودشون و مراد رو بیرن. شیخ حامد با خشم نگاهی به زنش کرد، اما تا آمد حرفی بزند، سرفه امانش را برید و قبل از مزنه که خودش را روی پشتی ها رها کند، روی زمین نشست ... سرفه اش که آرام

شد، گفت: «وضاح از موی سفیدم خجالت نمی‌کشه ... دولت اسلامیش ما رو خونه خراب می‌کنه». مزنه حرفش را برید و گفت: «هیس شیخ تورو خدا هیچی نگو ... فعلا که شما داری ما رو خونه خراب می‌کنی ... اگه این حرفا به گوش برادرت و پسرش برسه، می‌دونی با تو و مراد چیکار می‌کنن».

تلاش‌های مراد برای به دست آوردن اطلاعات از او راه به جایی نبرده بود ... حالا دو ماه گذشته بود، بدون آنکه چیزی از او بداند ... حتی اسمش را هم نمی‌دانست ... از این وحشت داشت، اگر ایزدی باشد، چگونه می‌تواند، به او پیشنهاد ازدواج دهد، چون اسلام ازدواج مسلمان با غیر مسلمان را منع کرده است. ظهر یکی از روزهای گرم تابستان بعد از تلاش‌ها و کندوکاوهای بسیار بلاخره موفق شد، اسمش را بفهمد ... «فیروزه» ... همیشه مثل سایه مرا تعقیب می‌کرد ... روزهای اول از او می‌ترسیدم ... به نظرم گرگی می‌آمد که در کمین من نشسته تا در فرصت مناسب مرا تکه پاره کند، به خصوص که این کمین‌ها مصادف شده بود، با خبرهایی که عمه‌ام، «ندیمه» از ربوده شدن دختران مناطق مختلف استان نینوی و مرتب به ما هشدار می‌داد: «ما ایزدی‌ها شرافتمون از همه چی توی دنیا با ارزش تره».

داستان ربوده شدن دخترها هرروز بیشتر و بیشتر به گوش می‌رسید ... برای همین از ما خواسته شد، هویت ایزدی خود را هنگام برخورد با مشتری پنهان کنیم، چون

احتمال داشت، آدم رباها به بهانه خرید پیاز یا گرفتن قیمت ما را شناسایی کنند. همه دخترها از جوان عربی که آفتاب صورتش را سوزانده بود، صحبت می کردند ... همیشه آن صحنه را به یاد می آورم، وقتی که اولین بار برای خرید پیاز به طرفم می آمد ... ترسیده بودم، اما ظاهر مرتب و رفتار مودبش ترسم را خیلی زود از بین برده بود، طوری که به بودنش عادت کرده بودم. شانزده سالم بود که خودم را شناختم ... ۱۴ ماه قبل از فوت مادرم، پدرم بازداشت و به حبس محکوم شده بود و در زندان موصل بسر می برد ... با فوت ناگهانی مادرم در اثر سکت قلبی مسئولیت دو خواهرم بر دوش من افتاد.

ارث پدر و مادرم برای ما مقداری بدهی بود که طلب کارها به ما رحم کرده، آنها را بخشیده بودند ... کسی را در روستا نداشتیم، جز عمه ندیمه که فقر و شوهر فلجش، او را به مرز جنون رسانده بود. خانه داری را از مادرم که در نبود پدرم مجبور بود، با فروش پیاز ما را بزرگ کند، یاد گرفته بودم ... یک هفته بعد از فوت مادرم، جای او را در فروش پیاز، کنار جاده ای که روستاهای ایزدی و عرب نشین در شرق کوه «سنجار» را بهم مرتبط می کرد، گرفتم. نگهداری از دو خواهرم را به عمه ام سپرده بودم که مثل مادری مهربان در نبودم، هم از شوهرش و هم آنها مراقبت می کرد ... از اولین ساعات صبح به همراه دیگر زنان و دختران روستا سوار کامیون «نوری کوره»

می شدیم تا پیازهایش را که از شهرهای «ربیعہ» و «تلعفر» خریده بود، کنار جاده بفروشیم. فقرما را از رفتن به مدرسه باز داشته بود ... برای همین تحصیل و مدرسه یکی از آرزوهایم بود ... با از دست دادن مادرم و نبود پدرم، این آرزو را برای خواهرم، کولی داشتم که ۱۰ سال از من کوچکتر بود ... دختر باهوشی بود، با تکه های پارچه برای خودش عروسک درست می کرد ... بدن نحیف و صورت زرد و رنگ پریده اش در همان نگاه اول از بیمار بودنش خبر می داد ... بعد از فوت مادرم تا مدت ها در خواب گریه می کرد و کابوس می دید ... خودش را به من می چسباند و مرا بو می کشید ... بوی مادرم را در من جستجو می کرد ... اما دریغ و افسوس ... یکی از شب های ۵ شنبه اوایل آن تابستان مصیبت بار، دلم را برای عمه ام باز کردم و برایش از آن جوان عرب گفتم ... داشت موهایم را شانه می کرد، با شنیدن این حرف شانه را رها کرد و با وحشت پرسید: «چیزی هم بهت گفته ... از پیشمرگه هاس یا از نیروهای پلیس و ارتشه»؟

- یکی از جوونای روستاهای عربیه ... هر روز از من پیاز میخره ... هیچ جوابی به سوالاش نمی دم، چون عربی بلد نیستم



انا لله وانا اليه راجعون

به اطلاع مسلمانان غیور سراسر جهان می‌رسانم؛
مؤلف کتاب آیات شیطانی که علیه اسلام و پیامبر و قرآن
تنظیم و چاپ و منتشر شده است،
هم‌چنین ناشرین مطلع از محتوای آن،
محکوم به اعدام می‌باشند.
از مسلمانان غیور می‌خواهم تا در هر نقطه که آنان را یافتند
سرِ بَعا آن‌ها را اعدام نمایند؛
تا دیگر کسی جرأت نکند به مقدسات مسلمین توهین کند
و هر کس در این راه کشته شود شهید است، ان شاء الله
ضمناً اگر کسی دست‌رسی به مؤلف کتاب دارد
ولی خود قدرت اعدام ندارد
او را به مردم معرفی نماید تا به جزای اعمالش برسد.
والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

بع ۱۸ شهریور

۲۵ بهمن ۱۳۶۷

مصطفی‌السلام

اولین شهید حکم تاریخی حضرت امام
در مورد ارتداد مسلمان رُسُدی ملعون

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

- حتما یکی از همون تروریست هاست کمی ترسیده بودم ... اما وقتی چهره آفتاب سوخته و صدای گرمش را به یاد اوردم، بعید دانستم، در پس این چهره یک تروریست پنهان شده باشد.

- اشتباه فکر می کنی، عمه ... حتما به خاطر یکی دیگه میاد ... چشمش رو یکی دیگه است .. همه کسانی که با من برا فروش پیاز میان متاهلن و همسن مادرم ... اونم تازه چی، روزی دو بار فقط از من پیاز میخره

اما عمه ندیمه دست بردار نبود و مدام مرا از نزدیک شدن به آن جوان برحذر می کرد، و می گفت: ازدواج ایزدی و مسلمون گناه کبیره است ... مردای روستا بفهمن، تو رو میکشن ... رحم به خودت نمی کنی، رحم به خواهرات بکن. هشدارهای عمه ام و ترس هایم فقط چند ساعت کار ساز بودند و فردا صبح همه حرف ها و تهدید ها از یادم می رفتند تا به محض رفتن سرکار چشمانم سراغش را بگیرند. تابستان مصیبت بار ما با فوت شوهر عمه ام که ۱۱ سال زمین گیر بود، شروع شد ... هیچ کس نمی توانست، جلوی عمه ام را که به یک دیوانه تمام عیار تبدیل شده بود، بگیرد ... یکی از عروسک های کولی را برداشته بود و با آن از شوهر عمه ام گلایه می کرد، اینکه تمام این سال ها بچه ای به او نداده بود ... اینکه بدون خدا حافظی رفته بود و او را تنها گذاشته بود.

چند روز قبل از اشغال موصل به دست داعش، «وضاح» و شماری از مردان روستای ام نهود غیب اشان زد ... از گوشه و کنار شنیده می شد که تعدادی از مردان روستاهای اطراف هم غیب اشان زده بود ... این غیب شدن ها خبر از اتفاقات ناخوشایندی می داد، به همین خاطر اهالی روستا با مخفی کردن اموال و اشیا گران قیمت خود در اماکن مطمئن سعی می کردند، جانب احتیاط را حفظ کنند ... مردان روستاها هم سعی می کردند، سطح هوشیاری و آمادگی خود را برای مقابله با هر اتفاقی بالا ببرند. سرانجام آنچه نباید اتفاق بیفتد، افتاد و روز دهم ژوئن شهر موصل به دست داعشی ها تصرف شد ... شایع شده بود که بازماندگان حزب منحل «بعث» به رهبری «عزت الدوری»، معاون سابق «صدام حسین» در این انقلاب دست داشته و هم اکنون در شهر موصل است و پس از بازدید از ساختمان استانداری نینوی در موصل در مسجد جامع «نبی یونس» ضمن خواندن خطبه نماز جمعه در آن نماز نیز خوانده است.

اما این خبرها بعد از چند روز تکذیب شد و خیلی زود عناصر مسلحی که نقاب به صورت زده بودند، کنترل شهر را در دست گرفتند ... بعد از یک هفته عناصر مسلح اطلاعاتی صادر کرده و در آنها از مردم موصل خواستند، در میدان بزرگ شهر موسوم به میدان «احتفالات» جمع شوند و به سخنرانی که عزت الدوری انجام

خواهد داد گوش دهند. وقتی جمعی متشکل از ده ها نفر در میدان جمع شدند، کاروانی از خودروهای نظامی هامر که افراد مسلح نقاب زده بر آنها سوار بودند، در میدان توقف کردند ... همه مسلح بودند و ریش هایشان از زیر نقاب ها بیرون زده بود ... بلندگوها سرودهای مذهبی پخش می کردند ... پس از این نمایش مردی پنجاه ساله با ریشی قرمز از یکی از خودروها بالا رفت و سخنرانی اش را آغاز کرد ...

در سخنانش از تشکیل «امارت اسلامی» داعش در استان نینوی به مرکزیت موصل خبر داد و اینکه هیچ گروه و حزبی اجازه فعالیت ندارند. در آن بعد از ظهر شیخ حامد در بستر خود نشسته بود و از درد مفاصل و شکم به خود می پیچید ... سه زنش هم دور او بودند و منتظر تاثیر دارویی بودند که دکتر تجویز کرده بود. تلویزیون رخ دادهای میدان موصل را مستقیم پخش می کرد ... به محض آغاز سخنرانی عزت الدوری، شیخ حامد فریاد زد: «خدای من این صدای خودش» ... بعد در حالی که از درد به خود می پیچید گفت: این برادرم عبوده ... عبود خود خودش ...

روستاهای عرب نشین شرق کوه های «سنجار» به این گمان که از حملات داعش در امان خواهند بود، با تصرف موصل به دست این گروه، برای هفته ها پذیرای افرادی بودند که از چنگ مجازات های «امارت اسلامی» داعش در موصل فرار کرده و به روستاها و مناطق اطراف پناهنده شده بودند و «عواد» و پسرش «هشام» نیز جزو

این افراد شمرده می شدند که دادگاه شرعی داعش آنها را به توبه و بیعت با داعش و پرداخت هزینه دادرسی به میزان ۲۰۰ دلار محکوم کرده و آنها مجبور شده بودند، به روستای «ام نهود» باز گردند. اهالی روستا برای دیدن آنها صف بسته بودند، می خواستند، از آنچه در دنیای دیگر گذشته خبر بگیرند و آن را با آنچه از رسانه ها منتشر می شود، مطابقت دهند.

"هشام" مفصلا نحوه سقوط موصل از فرار برخی نظامیان از پایگاه های نظامی گرفته تا تصرف شهر از جمله مراکز حساس و مهم نظامی و اداری و امنیتی و همچنین نحوه فرار خانه به خانه اش با لباس غیر نظامی از ترس افتادن به دست عناصر داعش را تعریف کرد. اما پدرش، عواد از شکست و ناکامی نیروهای پلیس و امنیتی در قبال داعش و تسلیم شدن عجیب آنها بدون اینکه در مناطقی حتی یک تیر هم شلیک کنند و فرار صدها مجرم و جنایتکار از زندان ها و پیوستن آنها به صفوف داعش تعریف می کرد. بخش مهمی از روایت های عواد را مخالفت وی با عناصر داعش تشکیل می داد که از وی خواسته بودند، مثل هم رده هایش لباس نظامی اش را از تن درآورده و به جای آن لباس غیر نظامی بپوشد و باعث شده بود، با لباس های زیر و یک لنگه جوراب به پا، او را به تیر چراغ برق مقابل مرکز پلیس محله «باب الشط» در مرکز موصل ببندند. البته نه تنها به دوستان و آشنایان، بلکه به پسرش

هم نگفته بود که چگونه توسط عناصر داعش مورد ضرب و شتم و اهانت قرار گرفته بود. این بخش از روایت را چون رازی در دل حفظ کرده بود.

در حالی که مردم سرگرم قضیه سقوط موصل بودند، «مراد» این مشغولیت را فرصتی دید تا اطلاعات بیشتری از «فیروزه» بگیرد.. لذا به بهانه فروش مرغ و خبر گرفتن از فیروزه چند بار به روستاهای ایزدی نشین رفت.. پس از یک سال صبوری و کندوکاو بلاخره خانه ای را که دنبالش بود یافت. فردا صبح که برای خرید پیاز به محل همیشگی رفت، برای اولین بار به خودش جرأتی داد و وقتی داشت، پیازها را توی کیسه پلاستیک می ریخت، خودش را به فیروزه معرفی کرد: اسم من مراده.. دست سیاه بزرگی روی سینه ام افتاد، مرا از روی زمین بلند کرد و به دیواری چسباند، مثل عروسکی شده بودم که به دیوار چسبیده.. دست ها و پاهایم از حرکت باز مانده بود و مغزم کار نمی کرد.. وحشت سراسر وجودم را گرفته بود.. فکر می کردم، مرده ام و به دنیای دیگر منتقل شده ام.. مثل ابر بهار گریه می کردم و نفسم به شماره افتاده بود که صدای پدرم مرا به خودش آورد.. فیروزه.. فیروزه..

چشمانم را که باز کردم، متوجه شدم، آنچه دیدم تنها یک کابوس بود.. خدا را شکر کردم، درحالی که از این دنده به آن دنده می شدم و به کابوسی که دیده بودم، فکر

می کردم، صدای انفجارهایی که لحظه به لحظه به روستای ما نزدیک می شدند، خواب را از سرم پراند.

هوا خیلی گرم بود و من سعی می کردم تا رسیدن ماشین «انور کوره» چند دقیقه ای در رختخواب باشم .. اما سکوتی عجیب توجه ام را به خود جلب کرد، حتی خروس ها هم از خواندن ایستاده بودند .. در همین افکار بودم که صدای انفجاری بار دیگر توجه مرا به خود کرد .. در پی آن انفجار دوم و سوم .. با این تفاوت که صداها هر لحظه بیشتر به خانه ما نزدیک می شدند .. با وحشت دو خواهرم کولی و نعام را از خواب بیدار کردم و به طرف اتاق دویدیم .. عمه ام هم حال و روز بهتری از ما نداشت، او هم پا برهنه به ما ملحق شد .. هنوز خواب بود .. خواب آلود از من درباره صدای انفجارها سوال کرد و بعد بدون اینکه منتظر جواب من باشد که نمی دانستم، باید به او چه پاسخی بدهم، سعی کرد، من و خواهرانم را در آغوش بگیرد.

- نترسید، این انفجارها از ما دورن .. اخه تو روستای فقیر ما چی پیدا میشه که بخوان بهش حمله کنن .. اما انفجارها دست بردار نبودند و همین طور ادامه داشتند .. زمین زیر پای ما می لرزید .. از ترس ریختن سقف و دیوار کاه گلی اتاق خودمان را زیر رختخواب ها پنهان کرده بودیم .. عمه ام همین طور دعا می خواند و از خدا و هرکس که به ذهنش می رسید، طلب کمک می کرد .. صدای انفجارها برای

دقایقی قطع شد و سکوت بر همه جا حاکم شد .. به تصور اینکه همه چیز پایان یافته سرم را از روی زمین بلند کردم .. تکانی به عمه ام دادم که تصور می کرد، روز قیامت است و همچنان با صدای بلند دعا می خواند.

از اتاق بیرون آمدیم و در حیاط جمع شدیم .. هیچ کس نمی دانست، چه اتفاقی افتاده، عرق از سر و رویمان می ریخت و دست و پاهایمان حس هیچ حرکتی نداشتند .. همه شوک زده به هم نگاه می کردند .. در این فاصله زمانی صدای ماشین های شاسی بلندی که به سمت روستا در حرکت بودند، به گوش رسید .. چند تا از آنها نزدیک خانه ما توقف کردند و افرادی از آنها پیاده شدند .. چیزهایی را به زبان عربی فریاد می زدند که ما فقط از آنها کلمات «الله اکبر» را متوجه می شدیم. بعد از ساعت ها زندانی کردن ما و زنان و بچه هایی که از بمب ها و تیرهای افراد مسلح جان سالم بدر برده بودند، داخل یک اسطبل، نزدیک عصر همه را سوار کامیون کردند .. کامیون به آرامی به سمت جاده اصلی به راه افتاد .. سه مرد مسلح از ما مراقبت می کردند و تفنگ هایشان را به سمت ما نشانه گرفته بودند .. همه جا پرچم های سیاه رنگ دیده می شد .. ده ها مرد مسلح با چهره هایی عصبانی و خشمگین درحالی که لباس های نظامی یا پیراهن های بلندی که به زانو می رسید و شلوارهای گشاد تن کرده بودند، به این طرف و آن طرف درحال تردد بودند.

یکی از آنها نگاهش به خواهرم «کلی» افتاد که عروسکش را بغل کرده بود. با چهره ای برافروخته به سمتش آمد، عروسک را گرفت و درحالی که کلماتی را با خشم بر زبان می آورد و انگشت سبابه اش را به سمت آسمان نشانه گرفته بود و تکان می داد، آن را زیر پایش انداخت و تکه تکه کرد. تصور می کردم، این بدترین صحنه آن روز مصیبت بار باشد.

اما خیلی زود فهمیدم، آنچه خواهم در قبال این صحنه هیچ است .. از کوچه های روستا می گذشتیم، تا اینکه به کوچه ای رسیدیم که خانه «نوری کوره» آنجا قرار داشت .. صحنه ای که با آن مواجه شدیم، غیر قابل توصیف بود .. بدن های خونین مردان روستا جای جای کوچه روی زمین افتاده بود .. خون همه جا را فرا گرفته بود .. روی زمین .. روی دیوارها .. همین که چشم عمه ام به نوری کوره افتاد که چشم ها و دهانش باز مانده و خون از آن روان بود، نتوانست خود را کنترل کند و بالا آورد .. آخرین چیزی که به یاد دارم، جیغ های نعام و کولی بود که مرا صدا می زدند .. بعد از آن هوش رفتم.

وقتی به هوش آمدم، افراد مسلح، پس از اعدام همه مردان و جوانان روستا، جمع آوری غنایم از زن و بچه گرفته تا دام و وسایل و اسباب قیمتی را به پایان رسانده بودند .. در آن زمان بود که مردی کوتاه قامت با سری تاس و ریشی بلند به جمع ما

نزدیک شد و به زبان گُردی شروع به صحبت کرد، اینکه امروز، روز آزادی واقعی ماست، باید اسلام بیاوریم و به ازدواج یکی از افراد مسلح درآییم .. زنان و دختران با شنیدن این سخنان به یکباره با هم به خاطر سرنوشت تلخی که در انتظار آنها بود، ضجه زدند. قبل از غروب و تاریک شدن هوا ما را در دو ستون به صف کردند .. یکی از آنها لباس نظامی به تن نداشت، ریشش سفید بود، ساعتی به دست راستش بسته بود، به دقت همه ما را برانداز می کرد و درحالی که بین ما در حرکت بود، چیزهایی را در دفترچه کوچکش یادداشت می کرد. بعد از اندازه گیری قد و پرسیدن اسم و فامیل و سن و سال، تک تک از ما عکس گرفتند .. بعد از آن هم به ما خرما و آب دادند و بار دیگر همه را سوار اتوبوسی قرمز رنگ کردند .. یادم می آید، عمه ام صورتش را به شیشه اتوبوس چسبانده بود و درحالی که آخرین نگاه هایش را به روستای مان می انداخت، دعا می کرد که خدا به همه ما رحم کند.

بغل عمه ام روی صندلی نشستم .. یکی از خواهرانم بغلم و دیگری بغل عمه ام نشست .. یک باره به یاد مراد افتادم .. آرزو کردم، ای کاش یکی از این افراد مسلح وی باشد .. به این امید برگشتم تا نگاهی به اطراف و مردان مسلحی که آنجا بودند، ببندازم که یکباره عمه ام به بازویم زد و گفت:

- این مرد کوتوله چی میگه ... میگه مردای مسلح مالک شما هستن و اجازه دارن هر تصمیمی درباره شما بگیرن ... شما رو بفروشن یا باهاتون ازدواج کنن ... راستی منظورش از برده و کنیز چیه؟

خرید و فروش زنان و دختران ایزدی

سه روز قبل از فوت در اثر سکتة مغزی که باعث شده بود، سمت چپ بدنش فلج شود، شیخ حامد همه اعضای خانواده را فرا خواند و طی آن پرده از ماهیت واقعی برادر ناتنی اش «عبود» برداشت که هم اکنون در قالب جدیدی به عنوان یکی از سرکردگان «داعش» در موصل ظاهر شده بود. - عبود، اولین جوان روستا بود که به عضویتش در حزب بعث افتخار می کرد و شعارهای این حزب را سر می داد و عکس «میشل عفلق»، موسس حزب را بالا برده بود و در تظاهراتی که در حمایت از کودتای ۱۷ تا ۳۰ ژوئن ۱۹۶۷ میلادی در خیابان های سنجار و تلعفر و موصل به راه افتاده بود، شرکت می کرد.

شرکت در تظاهرات در شهرها و مناطق مختلف و دادن راپورت مخالفان حزب و اعضای احزاب دیگر، باعث شد تا وی ظرف یک سال مدارج ترقی در حزب بعث را طی کند و به یکی از مسئولان حزب در استان نینوی تبدیل شود. با آغاز جنگ ایران و عراق

به یکی از مهمترین جاسوس‌های حزب بعث تبدیل شد که راپورت جوانان و مردانی که از پیوستن به صفوف ارتش رژیم بعث فرار می‌کردند یا مخالف رژیم سابق بودند، را می‌داد. شیخ حامد نفسی تازه کرد و اینگونه ادامه داد: سال چهارم جنگ عبود دل به دختری ایزدی می‌بندد و از آنجا که ازدواج مسلمان و غیر مسلمان در دین اسلام و همچنین دین ایزدی‌ها تحریم شده، وی با آن دختر ایزدی به شهر «بصره» فرار کرده و آنجا با هم ازدواج می‌کنند. ما هم برای جلوگیری از خون و خونریزی بین ما و طایفه ایزدی آن دختر، چاره‌ای نداشتیم، جز اینکه از وی اعلام برائت کنیم.

به این ترتیب، چند سال بی‌خبر از عبود و اینکه چه می‌کند، گذشت تا اینکه اوایل سال ششم جنگ خبر رسید که وی در عملیات «جزایر مجنون» کشته شده، اما نام او نه در میان کشته‌ها و نه در فهرست اسرا دیده می‌شد. بعدها خبر رسید که وی اصلاً از ملحق شدن به ارتش امتناع کرده و چون شرایط را بر وفق مراد خود ندیده، ابتدا به ترکیه و از آنجا به یونان مهاجرت کرده و از آنجا به انگلیس رفته و پناهندگی سیاسی گرفته است. اما وصیت من به شما اینه که مبادا اجازه بدید، روزی عبود پا به روستا بزاره، حتی نمی‌خوام پشت جنازه ام راه بیفته، بدونید که با این کار عهدی که با ایزدی‌ها بستیم، نقض میشه و باید منتظر به راه افتادن حمام خون توی روستا باشید.

اسارت دختران و زنان ایزدی

همین که خبر تصرف روستای فیروزه به گوش مراد رسید، سراسیمه خود را به روستایش رساند و به سراغ خانه آنها رفت .. داخل خانه کاملاً بهم ریخته و همه چیز نابود شده بود .. لباس ها و روسری های فیروزه را شناخت که روی زمین افتاده بود. فقط دعا می کرد که زنده باشد .. به همراه پسر خاله اش «ضیا» با وحشت از خانه فیروزه خارج شد تا شاید کسی را ببیند و خبری از سرنوشت اهالی روستا به خصوص زنان و دخترانش بگیرد. در راه دو مرد مسلح جلوی آنها را گرفته و از آنها رمز تردد در روستا را سوال کردند، مراد دست پاچه شده بود و نمی دانست، چه جوابی بدهد، ضیاء هم حالی بهتر از او نداشت، اما سعی کرد، خود را جمع و جور کند و با لکنت گفت: امارت اسلامی پاینده باد ..

یکی از آن دو مرد مسلح خندید و راه را برای آنها باز کرد .. مراد جرأتی به خود داد و درباره سرنوشت دختران و زنان روستا پرسید .. همان مرد با همان خنده کریه و زننده خود ادامه داد: همه به موصل منتقل شدن .. فقط دو نفر از اونا طی عملیات تصرف روستا کشته شدن، اما بقیه همه سالم و سرحال به موصل منتقل شدن تا بین افراد تقسیم بشن .. شما هم تا دیر نشده سریع خودتونو به موصل برسونین یکی از اونا بهتون برسه .. البته نرسید هم زیاد ناراحت نباشین، چون روستاهای


ایزدی زیادی مونده که باید زیر پرچم داعش بیان، همه از زن ها و دخترای ایزدی سهم می برن.

مراد تصمیمش را گرفته بود .. می خواست، به هر طریق ممکن فیروزه را پیدا کند و تنها راهش این بود که به ظاهر به صفوف داعش ملحق شود تا آزادی تردد در مناطق مختلف را داشته باشد، علاوه بر اینکه می توانست از نفوذ عمویش، عبود نیز استفاده کند. به همین دلیل راهی موصل شد تا به ظاهر با امیر داعش در موصل به عنوان نماینده ((ابو بکر البغدادی)) خلیفه خود خوانده داعش بیعت کند. در همان ماه اول پیوستنش به داعش در موصل مرتب از این دیوان به این دیوان خلافت پاس داده شد تا دوره های مختلف شرع و دین را بگذراند. مدرکش هم مورد پذیرش واقع نشد، چون به اعتقاد والی موصل وی حتی نمی تواند جو را از گندم و مرغ را از خروس تشخیص دهد. پس از پایان دوره ها که یک ماهی طول کشید، وی موفق به دریافت درجه مسلمانی از حاکم شرع موصل شد و به عنوان اذان گوی مسجد بخش قدیمی شهر موصل منصوب شد. هنوز یک هفته از سمت وی به عنوان اذان گوی مسجد بخش قدیمی شهر موصل نگذشته بود که سه شکایت از وی به دیوان حربه رسیده بود که هر یک از آنها به نوعی شک و شبهه هایی درباره اعتقادات دینی و باورهای مذهبی وی وارد می کردند و اگر در زمان مناسب عمویش

به داد وی نرسیده بود، بی شک حکم حاکم شرع موصل مبنی بر شلاق خوردن در ملاء عام درباره وی در میدان شهر به اجرا گذاشته می شد. وساطت عمویش، مراد را از اجرای حکم نجات داد .. آن شب عمویش او را به خانه اش برد .. خانه اش کاخ یکی از سرشناسان شهر موصل بود که پس از تصرف شهر فرار کرده بود .. پس از شام عمویش باب گفتگو را با برادرزاده اش باز کرد و به او هشدار داد که دو چیز در خلافت اسلامی قابل چشم پوشی نیست، یکی نقض قوانین شرع و دیگری مال اندوزی.

مراد به عمویش اطمینان داد که دنبال پول و مال نیست و بابت اجرای قوانین شرع بیشتر دقت خواهد کرد .. وقتی احساس کرد که خیال عمویش آسوده شده، از او خواست که وی را در بخشی مشغول به کار کند که امکان تردد در بخش های مختلف شهر و آشنایی با آداب و رسوم طوایف مختلف مردم وجود داشته باشد. وضاح نگاه مشکوکی به او کرد، اما بعد از مکثی کوتاه به او وعده داد که در دیوان اطلاع رسانی و تبلیغات داعش در شهر موصل مشغول به کار شود ..

ما را سه هفته در یکی از مدرسه های بزرگ شهر «تلعفر» بازداشت کردند .. مدرسه دو طبقه بود و حیاط بزرگی داشت، طی این مدت زنان و دختران و کودکان ایزدی بودند که از روستاها و مناطق مختلف استان نینوی پس از به اسارت گرفته شدن، اضافه می شدند .. خیلی زود جمعیت ما آنقدر زیاد شد که نه تنها کلاس ها پر شدند،



حجت الاسلام
والمسلمين
مجاهد شهيد

مهرنقیسہ

بیت

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ

بلکه راهروها نیز مملو از جمعیت شدند و برای جا دادن مابقی در حیاط و حتی پشت بام مدرسه نیز چادرهایی نصب کردند. من و دو خواهر و عمه ام در یکی از کلاس ها مستقر شده بودیم ..

جولان داعشی ها در موصل

جمعیت آنقدر زیاد بود که جای تکان خوردن نداشتیم و برای این همه آدم تنها دو پنجره وجود داشت که به عنوان تهویه هوای داخل کلاس استفاده می شد. همه روی زمین می خوابیدیم، نه خبری از آب بود و نه بهداشت به همین دلیل خیلی زود بوی استفراغ و ادرار بچه ها و عرق تن بزرگ ترها همه فضا را پر کرد. ما را «مرتد» و «کافر» صدا می زدند .. غذای ما یک وعده بود که شامل تکه ای نان و خرما و آب بود .. هر یکی دو روز هم همه را می گشتند تا مبادا با خود چاقو یا هر چیز تیز و برنده دیگریا تلفن همراه داشته باشیم.

بعد از چند روز برای همه دوره های آموزش زبان عربی گذاشتند .. همه از وحشت سرنوشت شومی که انتظارشان را می کشید، فقط گریه و زاری می کردند .. دو روز اول ورود ما به مدرسه چنین گذشت و نگهبانان به هر وسیله ای متوسل شدند تا گریه و ضجه ما را متوقف کنند، ناکام ماندند، به همین دلیل به سلاح و تیرهای هوایی متوسل شدند تا با ایجاد وحشت، ما را وادار به سکوت کنند. صبح یکی از

روزها همه ما را در حیات مدرسه جمع کردند، ابتدا زنان و دخترانی که شیعه بودند و به آنها «رافضی» می گفتند، را از جمع جدا کرده و با تازیانه و زدن زنجیرهای آهنی به دست ها و پاهایشان به مکانی دیگر منتقل کردند. بعد از آن، مردی که ریش بلند سفیدی داشت و او را «امیر صحرا» صدا می زدند، درحالی که بلندگویی در دست داشت و اطراف او را چند نگهبان گرفته بودند، برای ما به زبان عربی شروع به سخنرانی کرد و چون ما چیزی از حرف هایش را متوجه نمی شدیم، یکی از افراد پیرامونش صحبت هایش را برای ما ترجمه می کرد.

او گفت که باید دین خود را ترک کنیم و مسلمان شویم، کسانی که به این امر تن دهند، به همسری یکی از داعشی ها درخواهند آمد و کسانی که از این امر نافرمانی کنند، به عنوان کنیز و اسیر به مالکیت مردان داعش در خواهند آمد .. در این اثنا یکی از زنان سخنان امیر صحرا را قطع کرد و پرسید: چه به سر مردان و شوهران مان آمده؟ .. قبل از اینکه آن داعشی به این سوال جواب دهد، عمه ام به طرفم خم شد و در گوشم گفت: هر کاری از دستمون برمیاد، باید برای حفظ شرف و پاکدامنی امون انجام بدیم .. فکر کنم، کنیز و اسیر پیش اینا معنی خیلی بدی داره .. آن امیر داعشی در جواب سوال آن زن گفت که مردانی که اسلام آوردند، در روستاها و مناطق خود توسط داعش به خدمت گرفته شدند و مردانی که به این خواسته تن ندادند، به

عنوان مشرک و کافر بدون استثنا کشتار شدند. هنوز حرف امیر صحرا تمام نشده بود که «شیرین» فریاد زد: ما ایزدی ها کافر و مشرک نیستیم .. ما هم مثل شما به خدای یگانه و یکتا ایمان داریم .. خدایی که از شما و کارهایی که با ما کردید، بیزار و مبراست .. امیر صحرا به یکی از افرادی که دور او را گرفته بودند، اشاره ای کرد و او هم به دو مرد مسلحی که نزدیک به شیرین در حیاط مدرسه نگاهیانی می دادند، با سر اشاره ای کرد تا آنها از میان زنان راهی به سمت شیرین باز کنند و او را زیر تازیانه و مشت و لگد خود بگیرند. چهار روز بعد از ورودمان به مدرسه با شیرین آشنا شدم .. خواهرم نعام به اسهال و استفراغ دچار شده بود و شیرین که فارغ التحصیل رشته پرستاری بود، به کمک وی شتافت .. بعد از آن به یکی از دوستان صمیمی و نزدیکم تبدیل شد .. از او چیزهای زیادی یاد گرفتم، از جمله اینکه اینها چه کسانی هستند، چه اعتقاداتی دارند و چه سرنوشتی با وجود آنها در انتظار ماست.

زنان و دختران ایزدی

خیلی زود شیرین مثل یک فانوس به چراغ راه ما تبدیل شد، چون بسیاری از زنان و دخترانی که در آن مدرسه بازداشت شده بودند، به دلیل فقر از تحصیل و سواد محروم بودند و نمی دانستند، اطراف آنها چه اتفاقاتی در حال وقوع است و یکی از مهمترین چیزهایی که شیرین به ما یاد داد، این بود که ایزدی ها نیز همچون پیروان

ادیان دیگر، خدای یکتا و یگانه را می پرستند. یک روز قبل از اینکه شیرین از سوی مردان مسلح مورد ضرب و شتم قرار گیرد، نزد ما آمد و خبر داد که ظرف یکی دو روز آینده قرار است، بین مردان داعش تقسیم شویم. به اعتقاد شیرین بهترین راه حل در این شرایط این بود که هر کدام از ما مسئولیت کودکی را به عهده بگیریم و وانمود کنیم که متاهل هستیم تا تمایل کمتری نسبت به پذیرش ما نزد عناصر داعش ایجاد شود.

بعد از آن مرا صدا کرد و بسته کوچکی را به من داد و گفت: توش مقداری خاکستر هست، قرار شد، میون زن ها و دخترانی که زیباتر از بقیه هستن، پخش کنیم تا به سرو صورت شون بمالن، زیبایی اشون زیاد بچشم نیاد .. ترس و وحشت وجودم را فرا گرفته بود .. به گفته شیرین قرار بود، فردا صبح مردان مسلح به مدرسه بیایند و هریک از میان ما یکی را انتخاب کنند و مابقی به زندان مخوف ((بادوش)) در موصل منتقل شوند .. دو مرد مسلح همچنان شیرین را زیر مشت و لگد خود داشتند که زنان و دختران سر آنها ریخته و سعی کردند، شیرین را نجات دهند .. آن دو مرد چون یورش زنان را دیدند، ترسیده و کنار رفتند. شیرین را به کلاسی که در آن مستقر بودیم، بردیم .. صورتش را خون گرفته بود و از درد شدیدی که در سرو پایش احساس می کرد، به خود می پیچید .. ترسیده بودیم، اگر او را از دست می دادیم،

چه کار باید می کردیم؟ .. بعد از ظهر آن روز مردان مسلحی که از صدای خنده های آنها به راحتی می شد به شادی و خوشحالی آنها پی برد وارد مدرسه شدند تا سهم خود را از غنایم ببرند .. آنها را به گروه های سه تا چهار نفره تقسیم کردند .. هر گروه به همراه مردی که صحبت های امیر صحرا را ترجمه کرده بود، وارد کلاس ها و خیمه ها می شدند، زنان و دختران را برانداز می کردند و با تلفن های همراه اشان از آنها عکس می گرفتند و خارج می شدند تا عکس زن یا دختری را که پسندیده بودند، به آن مرد بدهند و بعد از مشخص شدن فرد مورد درخواست، از او خواسته می شد، از جا برخاسته و دوری بزند تا توسط مرد مسلحی که متقاضی او شده بود، مورد بازبینی قرار گیرد. وقتی آن مرد با چهار مرد مسلح وارد اتاق ما شدند، من پشتم را به آنها کرده و صورتم را با خاکسترسپاه کرده بودم، درحالی که سر خون آلود شیرین در بغلم بود .. خوشبختانه نگاه آنها به من نیفتاد، اما یکی از آنها که مسن تر از بقیه نشان می داد، نگاهی به عمه ام افتاد و خواستار او شد.

سه بار وارد اتاق شد و عمه ام را برانداز کرد و به آن مرد مترجم تاکید کرد که وی را می خواهد، لذا مرد مترجم چندین بار عمه ام را که روپیش را به دیوار کرده بود، صدا زد و چون جوابی ندید، از میان زنان راهی به سمتش باز کرد تا این بار با قبضه تفنگش که آن را به شانۀ عمه ام می زد، صدا کند. دیگر چاره ای نبود و عمه ام می

بایست، پاسخ می داد، لذا خواهرم کلی را که در کنارش بود، نزد من فرستاد و با سختی و سنگینی از جایش بلند شد.. شکمش را بیرون داد و دست هایش را به کمر زد و نگاهی به آن داعشی مسن که خواستار او شده بود کرد.

آن مرد وقتی عمه ام را در این وضعیت دید، قدمی به عقب رفت و بعد از اتاق خارج شد.. نگاهی به زن ها و دخترهایی که اطراف مان بودند، کردم، خنده هایشان را به سختی کنترل کرده بودند.. در این اثنا کلی یک باره گفت:

شکم عمه چقدر چاق شده

همین جمله کافی بود تا اتاق از خنده بترکد.. نگاهی دقیق تر به عمه ام کردم، همچنان سر جای خود ایستاده بود و دست به کمر داشت.. لباس آبی ارغوانیش از ناحیه شکم باد کرده بود.. شبیه زنی شده بود که پا به ماه است.

مراد خیلی زود متوجه شد، مسئولیت جدیدش که به توصیه عمویش به وی سپرده شده، بیش از آنکه به رسانه و ارتباطات مرتبط باشد، به ثبت نظرات و دیدگاه های چهار کارشناس عراقی، سوری و آلمانی و تهیه گزارش هایی از آنها جهت ارسال به والی نینوی مربوط است.

آنها تحرکات مردم موصل و وضعیت شهر را از طریق دوربین هایی که در نقاط مختلف و حساس شهر کار گذاشته بود، رصد می کردند و نتیجه مشاهدات خود را به اطلاع والی نینوی می رساندند.

این کارشناسان همچنین از تمام نقاط حساس و مهم شهر از جمله کلیساها، مساجد، مقابر و آثار تاریخی و باستانی هم دیدن کردند و در تمام این مشاهدات مراد نیز همراه آنها بود .. در بسیاری از موارد آنها پس از دیدن محل یا نقطه مورد نظر دستور منفجر کردن آن را می دادند و پس از انفجار دوباره به آنجا باز می گشتند تا از ویرانه های برج مانده عکس و فیلم تهیه کنند و این به شدت مراد را آزار می داد، اما مجبور بود، برای اینکه بفهمد، زنان و دختران ایزدی را کجا نگهداری می کنند، سکوت و با آنها همراهی کند.

پنج شنبه ها آن چهار کارشناس در یکی از دیوان های داعش جلسه ای برگزار می کردند تا مشاهدات یک هفته خود را در قالب یک گزارش تنظیم کنند و این به مراد اجازه می داد، از این دیوان به آن دیوان سرک کشیده و جویای وضعیت اسرا و کنیزهای ایزدی شود.

آن قدر در دیوان ها تردد کرده بود و پرس و جو کرده بود که همه او را می شناختند و سوال هایش شکی ایجاد نمی کرد .. شب ها وقتی به خانه عمویش که یکی از اتاق

های طبقه دوم کاخش را به وی اختصاص داده بود، برمی گشت و با خود تنها می شد، از طریق «وایبر» ساعت ها با پسر خاله اش «ضیا» درباره به نتیجه نرسیدن تلاش ها و جست و جوهایش صحبت می کرد.

پیگیری های امور اسرا و کنیزهای ایزدی باعث شده بود تا به او اجازه داده شود، در دو بازار عرضه و فروش زنان و دختران ایزدی حضور یابد .. اولین بازار عرضه و فروش زنان و دختران ایزدی اوایل اکتبر در یکی از کاخ های بزرگ شهر موصل برگزار شد که پیشتر از آن یکی از نظامیان بلند پایه ارتش عراق بود.

در این حراج ۱۷ دختر و زن ایزدی در سنین مختلف فروخته شدند .. آنها را در یک ردیف به صف کرده و به گردانشان پلاک هایی انداخته بودند که روی آنها شماره هایی نوشته شده بود .. از شرم سرهایشان را به زیر انداخته بودند .. پنجاه و دو مرد از نقاط مختلف مناطق تحت اشغال داعش مثل گرگ های گرسنه ای که در انتظار فرصت هستند تا شکار خود را تکه و پاره کنند، از آنها دیدن کردند. درخواست تعدادی از خریداران برای خرید مستقیم دو دختر ایزدی و عدم عرضه آنها و انجام تشریفات عرضه و فروش به دلیل زیبایی خیره کننده ای که داشتند و بیم از افزایش تقاضا و بالا رفتن قیمت و عدم توان پرداخت قیمت آنها، اعتراض تعدادی دیگر به این درخواست ها را به دنبال داشت و نزدیک بود به درگیری مسلحانه و نزاع خونین بین

دو طرف منتهی شود و در حالی که دو طرف با صندلی ها به جان هم افتاده بودند، صدایی آنها را به خود آورد ..

شروع بازار برده فروشی زنان ایزدی

مرد نسبتا مسن و چاقی که ریش هایش تا شکمش می رسید و سرکچلی داشت وارد سالن شد و با فریادی بلند دو طرف درگیر را به خود آورد. از شکل ظاهریش اینگونه برداشت می شد که دارای پست و مقامی است، آن دو مرد را به اتاقی که از آن بیرون آمده بود، فراخواند و خود کار فروش دختران و زنان ایزدی را در دست گرفت و با صدای بلند گفت: - حراج شماره یک، اسمش ((هاله)) است ... سی سالشه ... صاحبش قسم می خوره که هرکی اونو بخره، هم آسایش و آرامش روز رو داره و هم شب ... قیمت پایه اش ۵۰ دلار ... کی خریداره ... به این ترتیب، اولین حراج برده های ایزدی به پایان رسید. موعد حراج دوم ۵ روز بعد از حراج اول بود. با این تفاوت که مثل حراج اول چندان بزرگ و گسترده نبود و در یکی از سالن های کوچک کتابخانه عمومی شهر موصل برگزار شد و کسانی اجازه حضور در آن را داشتند که اولاً صد در صد خریدار باشند و از قبل بلیط شرکت در حراج را تهیه کرده باشند. در حراج دوم ۹ دختر ایزدی برای فروش عرضه شده بودند و قیمت هر یک از آنها ۲۰۰ دلار اعلام شد و از آنجا که شرط حضور خرید صد در صد بود، نام خریدار قرعه کشی می شد و این

به شدت مراد را مضطرب می کرد که مبادا قرعه به نام وی بیفتد و او مجبور به خرید یکی از آنها شود. اما خوشبختانه نه «فیروزه» جزو بردگان عرضه شده برای فروش بود و نه مراد برنده قرعه کشی آنها شد..

موصلی که مراد حین تحصیل در ذهنش نقش بسته بود و از آن شورزندگی می بارید، با آنچه هم اکنون با چشمانش شاهد آن بود، تفاوت بسیار داشت. ده ها هزار نفر از مردم، به دلیل قوانین بسیار سختگیرانه داعش گریخته و به مناطق و شهرهای دیگر مهاجرت کرده بودند.

تمام آثار تاریخی و باستانی شهر نابود شده بودند، اما این پایان مصایب موصل نبود، چون داعش تغییراتی ریشه ای در ساختار و ترکیب اداری و اجتماعی شهر نیز ایجاد کرده بود. دیگر نام و نشانی از دادگاه های مختلف و دفاتر وکلا نبود و همه در دادگاه شرع خلاصه می شدند و همچنین مشاغلی چون روزنامه نگاری و خبرنگاری و ترانه سرایی و خوانندگی به طور کامل برچیده شد.

در حوزه تحصیلات دانشگاهی ادامه تحصیل در رشته هایی مانند هنرهای زیبا، موسیقی، حقوق، علوم سیاسی و زبان های خارجه ممنوع اعلام شد و در کلاس هایی که برای مابقی رشته ها برگزار می شد، جدایی جنسیتی اعمال گردید و تعدیلاتی هم در دروس انجام شد. علاوه بر اینکه اشتغال زنان در خارج منزل ممنوع

اعلام گردید و زنان هنگام خروج از منزل ملزم به استفاده از نقاب و همراهی با یکی از افراد ذکور خانواده شدند. خدمات تلفن همراه متوقف شد و کشیدن سیگار و قلیان و اصلاح ریش و زیارت اهل قبور و برخی بازی های مردمی و کوچه خیابانی تحریم گردید. حالا دیگر مردان و زنان («حسبه») یا پلیس دینی داعش در جای جای شهر پراکنده بودند و بر خصوصی ترین و کوچک ترین امور زندگی مردم نظارت داشته و به اسم دین در آن دخالت داشتند. بیش از یک سال از حضور مراد در صفوف داعش در موصل می گذشت. از دیدن شکل و قیافه خود در آینه وحشت داشت، حالا او هم در ظاهر یکی از آنها شده بود، موهایی بلند و ژولیده و ریش هایی بلندتر از موها ... طی این مدت حضورش در موصل به هر دری زده بود تا نام و نشانی از فیروزه به دست آورد، به در بسته خورده بود. کم کم داشت نا امید می شد و به این فکر افتاده بود که بهتر است، فیروزه را فراموش کرده و به روستایش نزد پدر بیمارش باز گردد.

آن روز صبح مثل روزهای دیگر مراد به همراه تیم کارشناسانی که آنها را همراهی می کرد، شاهد تحرکات و رفت و آمدهای غیر عادی کارمندان یکی از دیوان های اداری داعش بود که در آنجا حضور داشت، همه مثل اینکه کسی آنها را تحت پیگرد قرار داده و به دنبال آنهاست، در حال فرار بودند.

مراد با یکی از آنها نزدیک دستشویی برخورد کرد و دلیل این هرج و مرج را پرسید. آن مرد توضیح داد که «حاج خلیل ... جغد شوم» از اولین ساعت آغاز کار به دیوان آمده و حتما خبرهای شومی با خود به همراه دارد. حاج خلیل که به وی جغد شوم می‌گفتند، مسئول دایره ثبت اموات و مردگان داعش در عراق و سوریه بود و همه از وی مثل «عزرائیل» فرار می‌کردند. مراد تلاش کرد با فرد دیگری در راهرو دیوان صحبت کند و اطلاعاتی در این زمینه بگیرد، اما بی‌فایده بود و همه فرار کرده بودند، وقتی به خود آمد، خود را در راهرو مقابل مردی مسن که با آرامش و طمأنینه راه می‌رفت، تنها دید.

حدس زد که این باید همان کسی باشد که موجب فرار همه شده و در یک نگاه حق را به کارمندان دیوان داد که از حاج خلیل فراری باشند، چراکه با نگاه تیز و غضبناکش و ابروهای پرپشتش به هر بیننده‌ای القامی کرد که فردی سنگ دل و بی‌رحم است. وی تنها کسی بود که ریش و سبیلش را می‌تراشید و کت و شلوار به تن داشت و کروات می‌بست. همین که دو سه قدمی از مراد دور شد، ایستاد، برگشت و دوری زد ... با تعجب مراد را برانداز کرد، مثل اینکه باورش نمی‌شد، کسی پیدا شده که از وی نترسد و از مقابلش فرار نکند.

حاج خلیل ماهی یک بار به دیوان مرکزی تبلیغات و اطلاع رسانی داعش در موصل می آمد تا لیست فوتی های ارسال شده از سوی عشایر روستاها و دیوان های شرع و حسبه و امنیت عمومی و بهداشت و سر بازگیری استان نینوی را دریافت کند و بعد راه دیگر مناطق و شهرهای تحت تصرف داعش در عراق و سوریه را پیش می گرفت تا همین لیست ها را نیز از آنجا دریافت کرده و آنها را در دفاتر خود ثبت کند.

با دیدن حاج خلیل مراد فکری به ذهنش رسید ... غافل از اینکه بیشتر از یک سال بود، این جغد شوم چشم به «فیروزه» داشت و در این مدت فیروزه حتی یک بار هم سرش را بلند نکرده بود تا به او نگاه کند یا به پرسش هایش پاسخ دهد. وقتی چهره اش را به خاطر می آورد، ناخود آگاه به خود می گفت: «تو از همون زن هایی هستی که برای حفظ شرف مرگ رو به جون می خری».

وقتی مراد با حاج خلیل در حیاط دیوان هم کلام شد، باران شروع به باریدن کرده بود، می خواست، نگاهی به دفاتر مرگ و میر آن جغد شوم بیندازد، شاید نام فیروزه را در آنها پیدا کند. صحبت با حاج خلیل خیلی سخت تر از آن بود که مراد تصور می کرد، دست و پایش را گم کرده بود، تلاش می کرد، هر طور شده خود را جمع و جور کند، اما بی فایده بود، خوشبختانه قبل از اینکه حرفی بزند، جغد شوم باب صحبت را باز کرد و از مراد پرسید: تازه واردی؟



مجاهد شهيد
حجت الاسلام والمسلمين

عزله زينه

کتاب کسکول خاطر است ناصر کاوه

- نه چندان ... قبلا دانشگاه موصل درس می خوندم

- مردم می دونن کارم چیه و معمولا ازم وحشت دارن، تو ...

مراد حرف او را قطع کرد و گفت: ثبت مرگ و میر هم یک شغل است و جای ترس نداره، اما مردم چنین دیدگاهی ندارن .. حالا دیگر باران به شدت می بارید، مراد بدون اینکه به حرفی که می خواهد بزند، فکر کند، گفت: اجازه می دین، نگاهی به دفاتر ثبت مرگ و میرها توی یه سال اخیر بندازم .. شانس با من و عمه و خواهرانم این بار یار بود و همچنان با هم بودیم. مردان مسلح بسیاری از زنان و دخترانی که با ما به اسارت گرفته شده بودند و یا از روستاها و مناطق دیگر آورده می شدند، را پسند کرده و با به عنوان کنیز و غنیمت جنگی با خود بردند. ما مانده بودیم و سه پیرزن که برای انجام کارهای خدماتی زندان «بادوش» موصل از جمله پخت و پز و تمیز کردن زندان و تر و خشک کردن زخمی ها که برخی مواقع به آنجا آورده می شدند و شستن لباس ها به آنجا منتقل شدیم. وقتی به زندان رسیدیم، ما را به دو گروه مجرد و متاهل تقسیم کردند. متاهل ها مسئولیت پختن غذا و شستن لباس ها و تمیز کردن سلول ها و راهروها و دستشویی ها را برعهده داشتند و مجردها نیز موظف بودند، غذای زندانیان و مجروحان و نگهبانان و نظامیان را به آنها برسانند و

در موارد نیاز به عنوان دستیار پزشک در کنار پزشکانی که مداوای مجروحان و بیماران را انجام می دادند، باشند و در نبود آنها نقش پرستار را ایفا کنند.

غیر از ما («شیرین») هم به زندان بادوش منتقل شد ... او را به سلول انفرادی انداخته بودند و به دستور («امیر صحرا») مسئولیت رسیدگی به او، به دلیل زخم هایی که طی حمله آن دو مرد مسلح داعشی برداشته بود و همچنین شکستگی پایش به یک پزشک پاکستانی محول شده بود که روزی دو بار صبح و عصر او را ویزیت می کرد. بعد از یک هفته التماس به («ابو عایشه العفری»)، مسئول زندان و به توصیه آن پزشک پاکستانی که درخواست یک دستیار زن کرده بود تا در رسیدگی به شیرین و دادن غذا به او کمک کند، اجازه ملاقات با شیرین را به من دادند.

وضعیت اسفباری داشت ... در نگاه اول مثل یک بچه قنذاق پیچ بود، چراکه جراحات های بسیاری برداشته بود و اغلب نقاط بدنش را باند پیچی کرده بودند، حتی نیمی از صورتش هم باند پیچی بود و با یک چشم می دید. او را که دیدم، بی اختیار اشک هایم جاری شد و با صدای بلند شروع به گریه کردم ... شیرین با اینکه صدایش خیلی بی رمق و خسته نشان می داد، اما با همان مهربانی و عطوفت از من خواست، برای گذشته گریه نکنم، چیزی که رفته باز نمی گردد، به جای آینده و راه حلی برای وضعیت خودمان باشیم. بعد رو به من کرد و گفت: ازت خواهش می کنم، کاری کن پاک

بمونم ..من با تعجب نگاهی به او کردم ... بعد شروع به واری لباس ها و رختخوابش کردم که اگر جایی خون آلود و کثیف است، را تعویض کنم ... او که متوجه شده بود، منظورش را نفهمیده ام، دستم را گرفت، به طرفش خم شدم، در گوشم به آرامی گفت: امیر صحرا دستور مداوای منو داده تا کنیز اون بشم ...بعد از بهبود باید نزدش برم ... ازت می خوام، کاری کنی، خوب نشم .. چطور می تونم این کارو کنم .. منو بکش

کار در آشپزخانه به من یاد داد، با جدیت کار کردن و اطاعت از حاجیه رقیه افغانی و دو کمک آشپز چاق و بد جنسش، ضامن در امان ماندن من و خواهرانم از نگاه های ناپاک نگهبانان زندان هنگام گرفتن غذا و بازگرداندن ظرف های خالی یا هنگام تردد در راهروها برای رفتن به سلول شیرین است.

همچنین دریافتم که از بین بردن و اسراف در غذا و بی احترامی به ما فوق موجب طرد من از زندان و فروشم در بازارهای برده فروشان است. به یاد دارم، این سرنوشتی بود که یکی از زنان خدمتکار در زندان به نام «منیعه» به آن دچار شد که زن یک تاجر ثروتمند در سنجار بود. جرم وی عدم تبعیت از فرمان شستن کاهو بود که در دین ایزدی ها جزو محرمات شمرده می شد تا به اتهام نافرمانی یک زن کافر در منطقه ای که زندگی می کرد، پس از خوردن ۵۰ تازیانه به عنوان برده فروخته شود.

حاجیه رقیه به من اجازه می داد، خواهرم نعام را با خود به آشپزخانه بیاورم و پس از پایان پخت غذا و پخش آن کنارم می نشست و سعی می کرد، کلماتی پیدا کند که بتواند با آنها با من ارتباط برقرار کند، چون فقط زبان افغانستانی بلد بود. فرستادن دختران مجرد جهت توزیع غذا بین نگهبانان زندان و پرستاری از مجروحان به عمد صورت می گرفت تا مورد پسند نگهبانان قرار گرفته یا زمینه فروش آنها در بازارهای برده داری فراهم و یا به عنوان کنیز به امرا و سرکردگان داعش اهدا شود و هنگامی که یکی از دختران از سوی یکی از آن مردان مسلح پسندیده و انتخاب می شد، می بایست با وی راهی شود و زندگی جدیدش را با آن فرد آغاز کند. یک شب که مثل همیشه عمه ام از درد دست هایش به دلیل شستن خوراها لباس و ملافه و رختخواب و پهن کردن آنها ناله می کرد، صدای جیغ و فریاد زنان از سلول های مجاور توجه ما را به خود جلب کرد، دوان دوان خود را به آنجا رساندیم.

دو تن از دختران ایزدی را دیدیم که برای ساکت کردن فریادهای یکی از دختران و نرسیدن صدایش به گوش زندانبانان روی دهانش بالش گذاشته و آن را محکم فشار می دادند. وقتی با دقت نگاه کردیم، دیدیم که بازوی آن دختر شکسته است. وقتی دلیلش را سوال کردیم، متوجه شدیم، چون متوجه می شود، چشم یکی از زندانبانان روی اوست، برای نجات دادن خود از نگاه های ناپاک او، تنها راه را در ضرب

و شتم خود و شکستن دستش می بیند. این موضوع دختران و زنان دیگر را نیز تشویق به این کار کرد و به این ترتیب ظرف سه روز ما شش دختر و زن داشتیم که در نواحی مختلف بدن دچار شکستگی شده بودند، اما از تجاوز و تعرض مردان مسلح در امان مانده بودند. از زمانی که با خواسته شیرین که گفته بود، او را بکشم تا به دست امیر صحرا نیفتد، مخالفت کرده بودم، با من قهر کرده بود و حرف نمی زد، حتی غذا را هم از دستم نمی گرفت و اعتصاب غذا کرده بود. به هر طریقی متوسل شده بودم تا او را به حرف بیاورم، اما بی فایده بود ... یک روز وقتی مثل روزهای قبل برای دادن غذا وارد سلولش شدم و او هم از خوردن امتناع کرد، به او گفتم که چطور می تواند، از من بخواهد که او را بکشم، مگر نمی داند که دین ما این کار را حرام کرده است. اما مثل همیشه پاسخ وی سکوت بود ... ناامید بلند شدم تا سلولش را ترک کنم که یک باره به حرف آمد و گفت: برادر کوچیکم و پدرمو اعدام کردن و بدنشون رو جلوی در خونه به حال خود ول کردن تا سگ ها چند روز بدن اونارو تیکه پاره کنن ... تو این دنیا دیگه کی برام مونده که به امیدش بخوام به زندگی ادامه بدم

صبح روز بعد درب سلول های ما را باز نکردند تا بر سر کارهایمان برویم ... در حالی که عمه ام زیر لب زمزمه می کرد که بلاخره خدا دعاهایش را مستجاب کرده و او را از شر

شستن لباس ها راحت کرده، همه ما می دانستیم، باید در انتظار خبر ناخوشایندی باشیم.

ظهر بود که «ابو عایشه العفری»، مسئول زندان به همراه سه مرد مسلح که برای اولین بار آنها را می دیدیم، وارد سلول امان شد و به آن سه مرد دستور داد، زنانی که دست های اشان شکسته اند، را از ما جدا کرده به سلول دیگری ببرند و به آنها لباس های نارنجی رنگ بدهند تا به تن کنند، چون دادگاه شرع حکم اعدام آنها را به این جهت که هیچ سودی برای خلافت اسلامی ندارند، صادر کرده است ... با شنیدن این حرف صدای ضجه زنان و کودکان به آسمان برخاست ... با این حال گفت که تمام تلاش خود را می کند تا حکم اعدام را تغییر دهد.

عصر بود که ابو عایشه به همراه مرد دیگری که عمامه سفید بزرگی به سر داشت، به زندان بازگشت و به ما خبر داد که با درخواست اش موافقت شده و خلیفه «ابو بکر البغدادی» این زنان را مشمول عفو خود قرار داده، مشروط به اینکه همه شما اسلام آورید، در غیر این صورت علاوه بر اعدام این زنان، با الباقی زنان و دختران به عنوان کنیز برخورد خواهد شد و به مردان مسلح اهدا خواهیم شد.

با این حرف دیگر چاره ای جز تغییر دین امان نداشتیم، لذا با تکرار کلماتی که آن مرد عمامه به سر می گفت،

نشان دادیم که به خواست خلیفه تن داده و مسلمان شده ایم.

شیرین از وضعیت آن روز ما که در سلول هایمان زندانی شده بودیم، استفاده کرد و با سرگرم کردن آن پزشک پاکستانی که برای ویزیتش به سلولش رفته بود، یکی از آمپول ها را برداشته، زیر لباس هایش پنهان می کند تا با رفتن پزشک نقشه ای را که در سر داشت، عملی کند. وقتی به سلولش رسیدم، درب سلول باز بود ... پاهایم توان حرکت را از دست داده بودند و در دل دعا می کردم، با آنچه به ذهنم خطور کرده بود، مواجه نشوم ... وقتی بالا سرش رسیدم، قلبم به درد آمد، بدن بی جانم وسط سلول به پشت افتاده بود ... نزدیک تر شدم، نگاهم به دست چپش افتاد که پراز جای زخم بود ... خون جای جای سلول را فرا گرفته بود ... اما لبخندی شیرین مثل نامش روی صورتش دیده می شد ... او مرگ را بر اسارت در دست داعش و تاراج عفت و شرافتش ترجیح داده بود.

«وضاح» در سالن تئاتر «ابن الاثیر» موصل زیر نور چراغ های سن، در برابر سرکردگان و امرا و فرماندهان و قضات شرع داعش خودنمایی می کرد ... صحبتش را با اماکن دینی و مزارهای مقدس موصل و نابودی آنها به دست داعش شروع کرد و در ادامه گریزی به آثار باستانی و تاریخی شهرزد و درحالی که پراژکتور روی پرده نمایش سالن، آثار باستانی و تاریخی بسیار ارزشمند و گران قیمت موصل که به عنوان غنیمت نزد

خلافت اسلامی نگه داشته می شد، را نشان می داد، وضاح توضیح داد که این آثار بعد از اینکه خلیفه ابو بکر اجازه داد، دخل و تصرف در آن صورت می گیرد و به جهت اینکه فروش آنها به دلیل ثبت در یونسکو با مشکلات بسیاری مواجه هست و ارزش بسیار بالایی هم دارند، لذا عایدات حاصل از فروش عایدات آنها به حساب خزانه خلافت اسلامی یا همان بیت المال واریز می شود.

وی در ادامه از برادران خواست، از پخش فیلم هایی که تخریب و نابودی این آثار را نشان می دهد، نیز خودداری کنند، چون به اعتقاد وی این فیلم ها موجب کاهش بازار تقاضا برای آثار تاریخی و باستانی در دست خلافت اسلامی خواهد شد و این ذهنیت را در اذهان خریداران شکل خواهد داد که آثار مزبور طی تخریب آسیب دیده و یا تقلبی هستند.

به همین دلیل وضاح از یکی از قضات شرع دعوت کرد، با آمدن روی سن، فتوایی در زمینه عدم انتشار چنین فیلم ها و ویدئو کلیپ هایی برای شهروندان خلافت اسلامی صادر کند و به ظن و گمانش، از یک طرف خیال خود و خلافت را با ابزار فتوا راحت کند و از طرف دیگر شک و شبهه ای در دل شهروندان درباره پاکی و درستی خلافت از حیث رسیدگی به مردمانش ایجاد نکند. حاج خلیل که می دید با بالا رفتن سن اش دیگر توان سابق را برای ثبت فوتی های خلافت اسلامی ندارد، مراد را فرصت خوبی دید تا

از او را به عنوان کارمند نزد خود استخدام کند. مراد هم که رویای دسترسی به پرونده های حاج خلیل را در سر می پروراند، تمام تلاش خود را به کار می بست تا هرچه بیشتر به وی نزدیک شود و خود را مشتاق این کار نشان دهد.

لذا به محض اینکه حاج خلیل پیشنهاد کار در دفترش را به وی داد، مراد بدون از دست دادن فرصت پذیرفت و به این ترتیب رسماً به استخدام حاج خلیل درآمد. آموزش مراد با فوت و فن کارچندان سخت نبود و او خیلی زود با نحوه ثبت آمارها آشنا شد. در دفاتر ثبتی حاج خلیل به هر فرد یک برگه اختصاص داده شده بود که در آن علاوه بر نام و نام خانوادگی فرد، مشخصات دیگری همچون نام پدر، مادر، جنسیت، محل تولد، تاریخ تولد، تاریخ فوت، محل فوت، دلیل فوت، نحوه فوت، شماره شناسنامه و محل و مکان دفن هم نیز ثبت می شد.

در خصوص افراد مجهول الهویه نیز تلاش می کرد، نشانه و اثری در بدن آنها یافته و یا اگر پلاک شناسایی به همراه داشته باشند، اطلاعات پلاک را در دفتر خود ثبت کند. این افراد در گورستان های خاصی دفن می شدند و روی سنگ قبر آنها به جای نام و نام خانوادگی شماره ای نوشته می شد که حاج خلیل در دفتر ثبتش به آنها اختصاص می داد.

تعدادی از مردم شهر بدون توجه به بارش باران، در میدان «باب الطوب» در مرکز شهر موصل جمع شده بودند تا شاهد اجرای حکم اعدام علیه یکی از جوانان شهر باشند که بنا بر ادعای دیوان حسبه یا همان پلیس دینی داعش به جاسوسی برای کفار متهم شده بود.

به همین دلیل برای ثبت فوت از حاج خلیل خواسته شده بود که در محل اجرای حکم حضور یابد. حاج خلیل و مراد، خود را به میدان باب الطوب رسانده بودند و چون ساعتی به زمان اجرای حکم باقی مانده بود، وارد یکی از قهوه خانه های دور میدان شدند تا نفسی تازه کرده و استکان چایی بنوشند.

میدان اصلی شهر و زمان اجرای حکم توسط داعش

حاج خلیل به مراد گفت که تا زمانی که حکم اجرا نشده و از مرگ محکوم اطمینان حاصل نکرده، نمی تواند نام وی را به عنوان فوتی وارد دفتر کند ... پس از اجرای حکم نیز باید خود بالای سر محکوم حاضر شده و از مرگ وی اطمینان حاصل کند و بعد حصول اطمینان نام و نشان وی را وارد دفتر کند. لذا پس از اجرای حکم اعدام علیه آن جوان بیچاره بر سرش حاضر شد و پس از حصول اطمینان از مرگش به مراد دستور داد تا نام و نشان وی را وارد دفتر ثبت فوتی ها کند.

ماموریت آن روز مراد و حاج خلیل مراجعه به پزشکی قانونی داعش در بیمارستان

مرکزی و قدیمی شهر بود، چون خبر رسیده بود که ۲۰ جنازه جدید از مردان مسلح داعش به بیمارستان رسیده و باید نام و نشان آنها در دفتر فوتی ها ثبت می شد.

تابعیت همه جنازه ها اروپایی و غیر عربی بود که در خلافت اسلامی به آنها «جیش العسره» می گفتند و منظور اروپایی ها و غیر عرب هایی بودند که از کشورهای خود به سرزمین خلافت اسلامی مهاجرت و در آن اقامت کرده بودند و برای دفاع از آن به مجاهدین پیوسته بودند.

دیوان جنگ و سربازگیری داعش اطلاعات زیادی درباره این افراد به حاج خلیل نمی داد و همیشه در قبال این افراد از او می خواست، آنها را تحت عنوان غیر نظامی در دفاتر خود ثبت کند، به همین دلیل درباره ثبت نام و نشان این ۲۰ جنازه هم از وی خواسته شد، آنها را تحت عنوان غیر نظامیانی که طی ۲۴ ساعت گذشته فوت کرده بودند، ثبت کند.

حاج خلیل در مسیر سر صحبت را برای اولین بار با مراد باز کرد:

- همیشه سعی دارن، میزان و حجم خسارت ها به خصوص کشته ها رو کم کنن، به همین دلیل آمار و ارقام مذکور در گزارش های ماهیانه دیوان مرکزی اطلاع رسانی خلافت دقیق و درست نیست و این کار رو برام سخت می کنه چون مجبور میشم، برای گرفتن آمار دقیق و درست خودم در بسیاری از محل ها حاضر بشم



مهران صفت التبر

مجاهد قهرمان، فرمانده یحیی السنوار... با عزم پولادین در برابر دشمن ظالم
و متجاوز ایستاد؛ با تدبیر و شجاعت به اوسیلی زد؛ ضربه‌ی جبران ناپذیر
هفتم اکتبر را در تاریخ این منطقه به یادگار گذاشت؛ و آنگاه
با عزت و سربلندی به معراج شهیدان پرواز کرد.

پیام رهبر انقلاب اسلامی در پی شهادت
مجاهد قهرمان، فرمانده (یحیی السنوار)

REHAMEBILIR | ۱۴۰۳/۸/۳

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

مراد پرسید: چرا این کار رو می کنن

- چون از مرگ و مردن می ترسن

حاج خلیل جلوی ماشینی که در مسیر با آن مواجه شده بود، را گرفت و به شیشه راننده که آن را بالا کشیده بود، چند ضربه زد ... راننده شیشه را پایین کشید ... سرش را بیرون آورد، نگاهش به مراد دوخته شده بود، درحالی که حاج خلیل همچنان به صحبت هایش ادامه می داد: اغلب کسانی که از چارگوشه دنیا به اینجا اومدن هدف اول و اخرشون پیدا کردن و استفاده از فرصتی هست که تغییر و تحولی توی زندگی یه نواخت اشون ایجاد کنه

بعد از اینکه از راننده خواست، اجازه بدهد، ما سوار ماشین اش شویم و با او تا جایی که هم مسیر هستیم، همراه باشیم، افزود:

- البته در میون این افراد، هستن کسانی که به خاطر داشتن سوابق جنایی و کیفری از کشورهاشون فرار کردند و به سرزمین های خلافت اسلامی مهاجرت کردن یا مهاجران و پناه جویانی هستن که نتونستن توی کشوری پناهندگی بگیرن و البته میون اونا هم هستن کسانی که دنبال مال و ثروت و زنان و دختران زیبا رو هستن

حاج خلیل نگاهش را به مراد دوخت که با دقت بسیار به حرف هایش گوش می کرد و انگاروی را تشویق به سخن گفتن بیشتر و بیشتر می کرد، به همین دلیل صحبت را از سر گرفت و ادامه داد: اینجا توی موصل کسی رو نمی تونی پیدا کنی که فی سبیل الله کار کنه ... حتی انتحاری ها ... اونایی که خودشونو با کمربندهای انفجاری یا ماشین های بمبگذاری شده منفجر می کنن یا به اسم جهاد در جبهه ها می جنگن ... همه یه هدف دارن ... توی اسمونا به چیزایی برسن که روی زمین بهش نرسیدن راننده که حرف های حاج خلیل را می شنید، خندید و رو به حاج خلیل کرد و گفت: تو هم حاجی یکی از اونایی یادت رفته ... اگه غنایم و حورالعین اونا رو پس میزدی به خاطر نافرمانی نزدیک بود، به زندان بندازنت

راننده برگشت و نگاهی به مراد کرد و مثل کسی که در دادگاه شهادت می دهد، گفت: من یکی که دست روی قران میزارم، توی زندان می پوسیدم و می مردم، اگه وساطت حاج ... نبود و منو از زندان بیرون نمی آورد

به اسم حاجی که رسید، نام را جویده جویده گفت، گویی نمی خواست، متوجه نام وی شوند ... صحبت هایش که به اینجا رسید، حاج خلیل بار دیگر رشته صحبت را در دست گرفت و گفت برای جذب افراد خلافت اسلامی توی سایت های اینترنتی دنیای رویایی و خیالی برا این افراد ترسیم می کنه ... به اونا وعده های طلایی و بزرگی میده

و اونا رو اینطوری سعی می‌کنه فریب بده ... اما وقتی این افراد وارد سرزمین و دنیای خلافت میشین و واقعیت‌ها رو می‌بینن شوکه میشین ... از طرفی خلافت هم چنان اونا رو می‌ترسونه که تنها کاری که از دستشون برمیاد، اینه که چشم به اسمون بدوزن و از خدا طلب نجات کنن ... برا همینه که وقتی میمیرن بالا سرشون که حاضر می‌شی می‌بینی، چشماشون به اسمون دوخته شده ... این به خاطر تضرع و ایمان و خوف از خدا نیست، نه، به خاطر طلب نجات و ترس و وحشت از مرگه .. راننده بار دیگر خنده ای کرد ... حرف‌های حاج خلیل مراد را به فکر فرو برده بود ... راست می‌گفت ... خودش را می‌دید که از مرگ می‌ترسید و ترس از مرگ موجب شده بود تا از قوانین نفرت‌انگیز خلافت اسلامی در بلند کردن ریش‌ها و لباس‌های بلند و گشادی که می‌پوشید و از آنها نفرت داشت، تبعیت کند. حاج خلیل افزود: این افراد بعد از اینکه همه رویاهای خود را بر باد رفته می‌بینن، ترس و وحشت از خلافت تمام وجودشون رو فرا می‌گیره، به خصوص که کوچک‌ترین مخالفت و تمرد با مجازات مرگ مواجه میشه ... من خیلی خوب می‌تونم، این ترس و وحشت رو توی چشماشون بخونم ... اینکه توی برزخ هستن ... نه دنیا رو دارن ... نه آخرت رو ... زندگی و جونشون رو دوست دارن و نمی‌خوان بمیرن .. مراد خیلی زود متوجه شد، برخلاف چهره ظاهری حاج خلیل که مردی بی‌رحم و خشن نشان می‌داد، در باطن روح نرم و لطیفی دارد، به گونه ای که می‌توانست، هر چیزی از جمله مرگ را به سخره

بگیرد. همچنین دریافت که قدرت بسیار زیادی در خواندن باطن افراد دارد، به همین دلیل بسیاری از مردم از نگاه مسقیم به وی ترس داشتند... علاوه بر آن هرچه بیشتر با افکار و باورها و اعتقادات اش آشنا می شد، بیش از پیش از شیفته او می شد و از میان این افکار و اندیشه ها بیشتر از همه دیدگاه هایش درباره داعش را می پسندید... به خصوص که برخلاف ظاهرش به شدت مخالف قوانین و مقررات داعش بود.

انتظار داشتم، وقتی مسلمان شدیم، سختگیری هایشان به ما کمتر شود، اما برخلاف انتظار این عاملی شد تا هر روز یکی از ما به بهانه های مختلف به یکی از افراد مسلح اهدا شود... بعدها فهمیدیم، مهمترین عامل دخیل در قربانی کردن ما، زنی به نام «حُدام» بود که اصالتا سوری بود و به ما قوانین و دستورات اسلام را آموزش می داد. جمع ما در زندان بادوش موصل ۵۶ نفر بود... ۹ زن مسن، ۱۲ دختر جوان، ۱۵ زن متاهل جوان و ۲۰ کودک... به ما خبر دادند که به دلیل حملات هوایی کفار و صلیبی ها که منظورشان نیروهای متحدین به رهبری آمریکا بود، دیگر زخمی های داعش برای مراقبت و پرستاری به بادوش منتقل نمی شوند، لذا حضور ما در بادوش چندان به درد نمی خورد و می بایست، برای امور دیگر مورد استفاده قرار می گرفتیم یا فروخته می شدیم و این غمی بزرگ در جان ما انداخت. عمه «ندیمه»

پنجمین طشت لباس ها و ملافه های چرک را هم تمام کرد ... خیلی خوشحال بود، از اینکه می دید، کارش کمتر شده و زندان بادوش به پایگاه یکی از گروه های وابسته به «گردان العسره» تبدیل می شود.

اون روز برخلاف روزهای دیگر عمه ندیمه بعد از پایان شستن لباس ها و پهن کردن آنها، حتی کف سلول های خالی و راهروها را هم تمیز کرد و چون کارش زود به اتمام رسید، تصمیم گرفت، سری به «فیروزه» در آشپزخانه بزند.

هنوز پایش به آشپزخانه نرسیده بود که «ابو عایشه العفری»، مسئول زندان وارد آشپزخانه شد و با صدای بلند خطاب به عمه ندیمه گفت:

- چرا اتاقم رو تمیز نکردی؟ عمه ندیمه با تعجب جواب داد:

تمیز شده ... اتفاقا اول صبح اونو تمیز کردیم ..

- جواب منو نده ... وقتی میگم، تمیز نشده، رو حرف من حرف نزن ... زود باش،

بجنب ... برو تمیزش کن

- چشم

عمه ندیمه با قدم های سنگین راه بازگشت را پیش گرفت، در حالی که زیر لب به دخترها به گمان اینکه واقعا اتاق ابو عایشه را تمیز نکرده اند، ناسزا می گفت ...

سطل آب را پر کرد و دستمال های تمیز کاری را برداشت ... به اتاق ابو عایشه که رسید، وسایلش را روی زمین گذاشت، وارد اتاق شد ... دنبال کلید برق بود تا چراغ را روشن کند ... وقتی کلید را زد، تعجب کرد ... همه چیز مرتب و تمیز بود، مثل کسانی که به چشمانش اعتماد نداشته باشد، جلوتر رفت تا همه چیز را از نزدیک کنترل کند. در حال کنترل اتاق بود که ابو عایشه وارد اتاق شد، عمه ام برگشت، نگاهی به او کرد و گفت: اما اقا اینجا که همه چی مرتب و تمیزه .. ابو عایشه، در حالی که درب را پشت خود می بست و بعد آن را دو قفله می کرد، جواب داد: می دونم ... تو رو به اینجا کشوندم که بگم، از میون اونا تو هم سهم من هستی .. عمه ندیمه که پی به نیت شوم ابو عایشه برده بود، همان طور که عقب عقب می رفت، التماس می کرد: آقا کفش اتون رو می بوسم ... به من پیرزن کاری نداشته باشین ... من بچه کوچیک دارم .. ابو عایشه با فریادی بلند عمه ندیمه را ساکت کرد: خفه شو ... فکر می کنی، نمی دونم، اون دو تا دختر بچه، برادرزاده هات هستن که مادرشون سال پیش پای تنور سخته کرد و مُرد و پدرشون به خاطر بد مستی زندان بود ... اینکه تو فرزندی نداری و شوهرت ۱۰ سال فلج توی رختخواب افتاده بود و چند ماهی هست که فوت کرده .. حالا ابو عایشه فاصله ای با عمه ندیمه نداشت، در حالی که عمه همچنان التماس می کرد ... التماس های عمه ابو عایشه را به مرز جنون رسانده

بود ... او را به سمت تخت پرت کرد و بیهوش روی تخت افتاد ... خیلی زود متوجه واقعیت امر شدیم ... عمه ندیمه اولین قربانی از جمع ما شمرده می شد.

حاجیه رقیه یک ساعت قبل از اعزامش به شهر «رقه» در سوریه و کار در یکی از زندان های این شهر، مرا صدا کرد ... داخل راهرو سرک کشید، مثل اینکه می خواست مطمئن شود، کسی صدایش را نمی شنود، بعد درب آشپزخانه را بست و مرا کنار خود روی یکی از نیمکت های آشپزخانه نشاند و گفت: می خوام چیزی بهت بگم، اما قول بده، درباره اش با هیچ کس حرف نزن، چون این طوری چون منو به خطر می اندازی

درحالی که از ترس رو به مرگ بودم، قول دادم، در هیچ شرایطی رازش را برملا نکنم ... وقتی مطمئن شد، گفت: قراره شما رو فردا صبح به موصل ببرن و اونجا بفروشن از وحشت سرنوشتی که در انتظار من و خواهرانم بود، به دست و پای حاجیه رقیه افتادم، التماس کردم، هر جا می رود، من و خواهرانم را هم با خود ببرد، به او قول دادم، خیلی بیشتر کار کنم و علاوه بر آشپزخانه در تمیز کردن سلول ها و شستن لباس ها هم به او کمک کنم.

اما او سر تکان داد و گفت که تا حالا هم بارها مانع از فروش من شده و هر بار که آمده اند، مرا با خود برای فروش ببرند، مانع آنها شده است ... بعد دست داخل جیب

خود کرد و از آن چیزی بیرون آورد، در دستم گذاشت، دو برگه کاغذ بود ... دو تا صد دلاری تا آن زمان، این مبلغ پول را به چشم ندیده بودم، گفت: به خدا همین اندازه داشتم، اما با این دویست دلار می تونی، پول آزادی خودت و خواهرات رو تامین کنی و خودتون رو آزاد کنید .. همدیگرا بغل کردیم و بعد از خدا حافظی از هم جدا شدیم .. عمه ام بعد از آن حادثه، دیگر مثل سابق نبود، مثل اینکه دیوانه شده بود ... مرتب با خودش یا با همسرش حرف می زد و گریه می کرد ... شب ها از جایش بلند می شد و مثل شبگردها در راهروهای زندان راه می رفت ... همه اش می گفت، چیزی که از دست رفت، دیگر بر نمی گردد ... تا اینکه یک شب رفت و دیگر برنگشت ... نمی دانم چطور شد و به کجا رفت، هرچه بود، آنکه هرچه گشتیم، او را پیدا نکردیم، برای مسئولان زندان هم گم شدن او اهمیتی نداشت ...

زنان مسن زندان به من گفتند که آخرین شب شنیده بودند که درب زندان باز شده و کسی از آن بیرون رفته، اما ندیده بودند که او چه کسی بوده و بعد از آن درب های زندان قفل شده بود.

با طلوع آفتاب ابو عایشه وارد سلول ها شد و به ما دستور داد، لباس هایی را که با خود آورده بود، تن کنیم ... پوشیدن لباس ها که به پایان رسید، گردن هریک از ما پلاکی که شماره ای داشت، انداخته و تک تک عکس گرفتند.

داخل آن لباس‌ها احساس خفگی می‌کردم، اما برای اولین بار می‌توانستم، بدون مزاحمت و بدون اینکه مرا ببینند، به مردان داعش خوب نگاه کنم... کولی از ترس اینکه مرا گم کند، دستم را محکم گرفته بود، می‌گفت، لباس همه زنان یک شکل است و می‌ترسد، با رها کردن دستم دیگر نتواند، مرا پیدا کند. دو تا مینی بوس منتظر بودند تا ما را به شهر موصل انتقال دهند... من و دو خواهرم آخرین افرادی بودیم که سوار ماشین شدیم و انتهای آن کنار شیشه جایی برای خود دست و پا کردیم... ماشین‌ها به راه افتادند و من همچنان به زندان نگاه می‌کردم و چشم می‌گرداندم، شاید عمه‌ام را ببینم... بلاخره او را دیدم، پشت پنجره یکی از اتاق‌های زندان او را دیدم... فریاد زدم، راننده توقف کند، اما فریادم در صدای گریه‌ها و ضجه‌های زنان و دختران گم شد و به گوش نرسید.

یک آن احساس کردم، روح شیرین در وجودم حلول کرده، کولی و نعام را به کناری زدم و به طرف راننده رفتم... به زبان کردی فریاد زدم، ماشین را متوقف کند... یکی از نگهبانان اعتنایی به آنچه می‌گفتم، مرا به عقب ماشین پرت کرد و از من خواست ساکت شوم. اما جای سکوت و آرامش نبود، برای همین یک بار دیگر از جایم بلند شدم، این بار نقابم را کنار زدم و خودم را به راننده رساندم و مجدداً فریاد زدم که ماشین را نگه دارد و قبل از اینکه آن نگهبان بار دیگر به من حمله ور شود، من به او

حمله ور شدم و شروع به زدن او کردم ... تنها چیزی که به یاد دارم، این بود که نگهبان دیگر به کمک دیگری آمد و با قنداق تفنگ چنان به پشت سرم زد که بیهوش روی زمین افتادم.

حاج خلیل به راز دل مراد پی برده بود، لذا از وی خواست، برایش تعریف کند ... مراد می دانست، حاج خلیل فرد عادی نیست که هر پاسخی او را قانع کند ... درحالی که سرش توی پرونده ها بود و محتوای آنها را زیر و رو می کرد، گفت: چون تا حالا کسی را غیر از اون دوست نداشتم

حاج خلیل گفت: اگه اونو پیدا نکنی چی

مراد پاسخی نداد، نگاهش را به حاج خلیل دوخت و قطره اشکی که از گوشه چشمش درحال روان شدن بود، را پا پشت دستش پاک کرد و لبخند تلخی زد. حاج خلیل تکانی به خود داد و از جایش بلند شد، به اتاق دیگری رفت و دفتری آبی رنگ با خود آورد ... آن را به طرف مراد گرفت و گفت: نگاهی به دفتر بنداز ... من همیشه پیام آور مرگ نیستم ..

مراد دفتر را سریع از دست حاج خلیل گرفت و شروع به ورق زدن آن کرد ... از تعجب دهانش باز مانده بود، فکر می کرد، حاج خلیل او را دست انداخته، چون داخل دفتر

نام انواع و اقسام پرندگان و حیوانات نوشته شده بود، با تعجب نگاهی به حاج خلیل کرد و پرسید: این چیست حاجی؟

این نام حیوانات و پرندگانی است که آزاد کرده ام ... این یکی از تفریحات من است ... هر وقت دلتنگی و افسردگی به سراغم می آید، به بازار خرید و فروش پرندگان و حیوانات می روم و پرنده یا حیوانی را می خرم و نامش را در اینجا می نویسم .. بعد ادامه داد: حالا هم می تونیم، برای پیدا کردن دختری که دنبالش هستی به بازار برده فروش ها بریم، شاید اونو پیدا کردی و خریدی ...

حتی اگه هم پیدااش نکردی، هر دختر ایزدی که بخری و آزاد کنی، مثل این هست که یک فیروزه را آزاد کردی و نجات دادی .. مراد از این ایده بسیار خوشش آمد، لذا رو به حاج خلیل کرد و گفت: از کار توی مرغداری سرمایه خوبی جمع کردم، می تونم از اون استفاده کنم .. حاج خلیل هم گفت: ۵۰ - ۵۰ منم شریک. مراد خانه کوچکی در شهر موصل اجاره کرد و از عمویش وضاح و زندگی با او در خانه اش جدا شد و با حاج خلیل جستجوی فیروزه را آغاز کردند ... بعد از دو هفته تحقیق و تفحص ((ابو صقر))، سرکرده نظامی داعش در ولایت نینوی به آنها سرنخ هایی که دنبالش بودند، را به آنها داد و گفت که مرکز تجمع اسرای ایزدی، یکی از مدارس بزرگ شهر تلعفر است و از آنجا زنان و دختران ایزدی بین مناطق دیگر پخش و تقسیم می شوند.

شهادت
مغنیه



خیلی ها را می توانستی در تشکیلات حزب الله پیدا کنی
که می گفتند به لطف حاج رضوان صاحب خانه شدیم ،
با به لطفش فلان مشکل مان حل شد.
هر کدام هم با اسمی متفاوت می شناختندش!

«حاج رضوان» نام جهادی شهید مغنیه بود

برگرفته از کتاب «یادگاران»



همه ما را در منطقه «الطیران» موصل گرد آوردند ... شب اولی بود که آنجا بودیم ... برای اولین بار خواب مراد را دیدم، در خواب به من انگشتر طلایی با نگینی گران قیمت هدیه داد ... در خواب به من گفت که خودش آن را ساخته و این انگشتر مرا از نگرانی و غم و غصه نجات می دهد. صبح متوجه شدیم، همان دیشب پس از ساعت خاموشی ۹ نفر از زنان مسنی که همراه ما بودند را به مکانی نامعلوم منتقل کرده اند ... در حال خوردن صبحانه بودیم که تکه ای نان و خرما و آب بود، یکباره مردان مسلح مثل گله حیوانات وحشی وارد سالن شدند و میان ما شروع به گشتن کردند. تمام کودکان زیر ۵ سال را از ما جدا کردند و با خود بردند، صدای شیون و گریه بود که به هوا برمی خاست ...

بعد از ظهر بچه ها را نزد ما باز گرداندند ... دو مسلح آنها را همراهی می کرد ... به تن بچه ها لباس های ابی رنگ افغانی کرده و به دست هریک قرانی داده بودند ...

یکی از آن دو مرد گفت که آنها فرزندان خلافت هستند و چند روز بعد آموزش نظامی و عقیدتی آنها آغاز خواهد شد تا به خدمت خلافت اسلامی در آیند ... بعد هم با صدای بلند خندید و ادامه داد:

مادران بچه ها به هم نگاه می کردند و با نگاه خود گویی می پرسیدند، منظور از استفاده دیگه چی هست.

جمعه بود و سومین روزی بود که در منطقه «الطیران» موصل بودیم ... قرار بود، روز شنبه ما را برای فروش در بازارهای برده فروشان تقسیم کنند ... ساعت خاموشی فرا رسید و همه از ترس اینکه فردا چه به سرمان خواهد آمد، سعی کردیم، چشم برهم گذاشته و بخوابیم.

نترسید از اونا استفاده دیگه ای نمی کنیم .. نیمه شب صدای انفجاری قوی منطقه را به لرزه درآورد ... شیشه های خورد شده روی سرمان ریخته بودند و دود همه جا را فرا گرفته بود ... با وحشت بلند شدم و در جایم نشستم ... گیج و مبهوت اطرافم را نگاه می کردم ... نعم را بغل کردم، صدایی از او به گوشم نرسید، خوشحال شدم که در خواب است و هنوز متوجه آنچه رخ داده نشده است .. رو به کولی کردم و حالش را پرسیدم ... سوزشی در پایم و پهلوی راستم حس می کردم، خون از آنها جاری بود، مثل اینکه زخمی شده بودم ... چراغ ها روشن شدند، خوشحال شدم، برگشتم تا از وضعیت خواهرانم مطلع شوم ... وحشت زده شدم ... نعم بی حرکت سرش پایین افتاده بود و از گردنش به خاطر زخم بزرگی که برداشته بود، همین طور خون می آمد ... به جز خواهرم پنج نفر دیگر نیز طی آن انفجار کشته شدند.

۵ روز بعد ما را برای انتقال به بازار برده فروش ها آماده کردند ... قرار شد، کولی را به عنوان اینکه دختر من است، با هم برای فروش عرضه کنند ... روز موعود فرا رسید و

پس از آنکه به دست و پایمان زنجیر زدند، راهی بازار برده فروشان کردند. صدای آن پیرمرد داعشی را می شنیدم که می گفت: شماره یک ... اسمش دالین است ... ۳۵ سال دارد ... قیمت را با ۳۰۰ دلار شروع می کنیم ... بعد ادامه داد: شماره دو ... اسمش لمیاء است ... ۱۷ سال دارد ... بسیار زرنگ و فرزند است ... قیمت را با ۳ هزار دلار شروع می کنیم ...

خرید و فروش دختران و زنان ایزدی

آن مرد همین طور شماره ها را می خواند و نام ها را اعلام می کرد تا اینکه به شماره شش رسید: اسمش فیروزه است ... ۲۰ سال دارد ... بسیار زیباست ... قیمت را با ۱۲۰۰ دلار شروع می کنیم

به یک داعشی به نام «ابو دجانه» فروخته شدم که مسئول «حسبه» یا همان پلیس دینی داعش در موصل بود ... وضعیت برای من چندان تفاوت نکرده بود، در واقع از زندانی منتقل شدن به زندان دیگر بود، به خصوص که همسر ابو دجانه زن بسیار سختگیر و بد اخلاقی بود.

از اینکه شوهرش ما را خریداری کرده بود، بسیار خشمگین و عصبانی بود ... جای ما گوشه ای از انباری مملو از اسباب و اثاثیه بود و وظیفه ام انجام تمام کارهای خانه

بود و هر خطا و کوتاهی را با تنبیه بدنی مجازات می کرد ... وقتی هم دستش به جایی بند نبود، باید به سوالات عجیب و غریبش درباره مردان پاسخ می دادم.

غروب ها که زمان آمدن ابو دجانہ به خانہ بود، عصبانیت و سختگیری های حلیمہ به اوج می رسید ... هر چیزی را دستش می رسید، به طرفم پرت می کرد و هدف اصلی اش صورتم بود ... برخی مواقع صدای داد و بی دادهایش ابو دجانہ را به ستوه می آورد و مجبور به دخالت بین ما می شد تا به فریادهای زنش پایان دهد، اما حلیمہ آن را حمل بردفاع از من می کرد و شروع به سرزنش ابو دجانہ می کرد که به جای دفاع از او از یک ایزدی شیطان دفاع می کند.

چند روز که از آمدن امان به آن خانہ گذشت، متوجه اختلاف شدید ابو دجانہ با همسرش شدیم، شبی نبود که با هم دعوا نداشته باشند ... دعوا برسر بچه بود و ما می شنیدیم که ابو دجانہ می گفت، این حق اوست که زنی بگیرد که برایش فرزند بیاورد. آن شب هم مثل هر شب صدای دعوی ابو دجانہ و حلیمہ شنیده می شد، اما دعوی آن شب مثل شب های دیگر نبود ... با صدای دعوا، صدای شکسته شدن وسایل و ظروف نیز شنیده می شد. فردا صبح ابو دجانہ وارد انباری شد که به ما برای زندگی داده شده بود و با فریاد از من و خواهرم خواست، پوشش کامل را به تن کنیم و آماده رفتن به جای دیگر شویم.

ابو دجانه من و خواهرم را به مرد خارجی تنومندی سپرد که «ابو القعقاع» نام داشت ... روی پیشانی اش اثر زخم عمیقی دیده می شد و موهای بورش تا شانه هایش می رسید ... شنیدم که به ابو دجانه می گفت:

- مثل عکسی هست که نشونم دادی

- اره و با خواهرش، اونو نصف قیمت بهت هدیه می دم

ابو القعقاع زنی همچون پنجه آفتاب داشت که به اندازه زیبایی بی نقص اش، از زیبایی درون نیز بهره می برد ... بسیار مهربان بود ... به محض رسیدن ما به خانه اش لباس های مناسبی در اختیار ما گذاشت و اتاق کوچک اما بسیار تمیزی که در آن دو تخت جای داده شده بود، را به ما اختصاص داد.

او یک کنیز به نام «فریال» داشت که در کارهای خانه به او کمک می کرد، غروب آن روز پس از خواندن نماز مغرب، ناخواسته حرف هایی که بین فریال و زن ابو القعقاع رد و بدل می شد، را شنیدم. فریال می گفت: خانوم چطور می تونین با این خواسته ابو القعقاع موافقت کنین، اونم شما که هیچ چیز کم ندارین

- میگی چیکار کنم فریال، این خواسته اونه ...

دین ما هم چنین اجازه ای رو به مردها داده

شب که شد، با فریال تنها شدم ... او سر صحبت را باز کرد و گفت که ابو القعقاع چه قصدی دارد و قرار است، یکی از ما دو نفر را به عقد خود درآورد ... خشم سرتاسر وجودم را پر کرده بود، با عصبانیت گفتم:

- نمی زارم، دستش به تار موهام برسه، حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه

- فکر می کنی ... اون ادم خیلی بی رحمیه و کمترین مجازاتش شلاق هست

- چطوره فرار کنیم ... بیا با هم از اینجا فرار کنیم

پیشنهادم، فریال را به فکر فرو برد ... بعد از چند دقیقه گفت:

- اتفاقا قراره دو روز دیگه ابو القعقاع به ماموریت ده روزه بره ...

اگه روی این پیشنهاد مصمم هستی، اون موقع بهترین فرصت هست

فردای آن روز زن ابو القعقاع از من خواست، به حمام رفته، لباس های نو به تن کنم

... متوجه شدم، من طعمه ابو القعقاع هستم ... فانوسی به دستم داد و راه

حمامش را به من نشان داد. احساس می کردم، روح شیرین دوباره در وجودم،

رسوخ کرده است ...

مرتب به خودم نهیب می زدم، بین زندگی خفت بار و شرافتم یکی را انتخاب کنم ...

وارد حمام شدم، مخزن نفت فانوس را باز کردم و آن را روی سرتا پایم ریختم ... قبل

از اینکه شعله فانوس را به خود نزدیک کنم، درب حمام را از پشت محکم بستم ...
نفس عمیقی کشیدم و شعله فانوس را به خود نزدیک کردم، خیلی زود آتش سر تا
پایم را فرا گرفت، از بیرون می سوختم، اما درونم سرد بود. زمانی متوجه خود سوزی
من شدند که کار از کار گذشته بود و از فیروزه آن دختر زیبای پیاز فروش ایزدی، اثری
نمانده بود... "نوزت شمدين" نویسنده عراقی در سال ۱۹۷۳ میلادی در شهر موصل
به دنیا آمد و پس از فراغت از تحصیل در رشته حقوق ۸ سال به وکالت مشغول بود.
اما پس از آن به شغل روزنامه نگاری روی آورد. در روزنامه های مختلف عراقی از جمله
«وادی الرافدين» و «مستقبل العراق» و پیش از مهاجرت از عراق در سال ۲۰۱۴
میلادی در «المدی» مشغول به کار شد و سپس به همراه خانواده اش به نروژ
مهاجرت کرد. در آنجا نیز در روزنامه های مختلفی که به زبان عربی منتشر می شد،
شروع به کار کرد و کتاب (شظایا فیروز) (بازمانده های فیروزه" سومین کتاب داستان
وی درباره تصرف شهر موصل و مناطق اطراف آن به دست گروه تروریستی تکفیری
«داعش») شمرده می شود که در آن به نقل آنچه در زمان اسارت بر سر دختران
«ایزدی» آمده می پردازد. آنچه که تحت عنوان «بازمانده های فیروزه» آمد، برگرفته
از این کتاب است که با تلخیص از نظر خوانندگان گذشت، امید است مورد توجه قرار
بگیرد ...



سید عباس موسوی
شهرتیه رهبر حزب اللیبیان
مرکز مجله

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

چشمان دریایی

شب‌ها وقتی همه در خواب بودیم، ناگهان با صدای قرآن بیدار می‌شدیم. خوب که دقت می‌کردیم اکبر باقری رو به قبله ایستاده و با دلی آسمانی و با چشمانی دریایی نماز شب می‌خواند و با خدای خویش راز و نیاز می‌کرد. کتاب نماز اول وقت شهدا.

کتاب نماز اول وقت شهدا

شهید اکبر باقری

سجده بر آب

در عملیات کربلا سه، وقتی دچار مد و امواج متلاطم آب شده بودیم، نگران و متحیر، ستون در حال حرکت در آب را کنترل می‌کردم. وقتی دیدم که یکی از بچه‌ها سرش را بدون حرکت در آب قرار داده است، بیشتر نگران شدم. شانه ایشان را گرفتم و تکان دادم، سرش را بلند کرد و با نگرانی و تعجب پرسیدم: چی شده؟ چرا تکان نمی‌خوری؟ خیلی خونسرد و بدون نگرانی گفت: مشغول نماز شب بودم و ضمناً با طناب متصل به ستون، بقیه را همراهی می‌کردم. اطمینان و آرامش خاطر بسیجی شهید غلامرضا (اکبر) تنها زبانم را بند آورده بود گفتم: اشکالی نداره، ادامه بده! التماس دعا. صبح روز بعد، روی سکوی الامیه اولین شهیدی بود که به دیدار

معشوق نائل آمد شهید غلامرضا تنها بود. کتاب نیایش شهدا

کهکشان اشك

نیمه شب‌ها و در اوج سرما از سنگ‌بیرون می‌زد و وضو می‌گرفت و در يك گوشه دنج و تاریك روی خاك می‌نشست و با معبود و معشوقش راز و نیاز می‌کرد. "حسین حیدر" بود و يك کهکشان اشك. او بود نماز شفع و وتر. او بود و يك دنیا تمنا و نیاز به درگاه بی‌نیاز...

شهید حیدر حسین... کتاب نماز اول وقت شهدا

نماز شب همگانی

شهید سیدقاسم ذبیحی فرهنگام عبادتش همیشه تنها بود. هنگام غروب معمولاً بالای خاك ریز یا تپه می‌نشست و پایین رفتنِ خورشید را نگاه می‌کرد. شاید ما اصلاً نمی‌توانیم او را درك کنیم. هرگاه به مسجد می‌رفت، ساعت‌ها به همان صورت و آن قدر گریه می‌کرد که چشمانش متورم می‌شد.

در نیمه‌های شب بعد از لختی دعا و خواندن نماز، همه ما را بیدار می‌کرد بعد می‌گفت: بیدار شوید، نمازتان دیر شده ولی دیگر نمی‌گفت چه نمازی.

ما همگی بر می‌خاستیم و بعد از گرفتن وضو، به چادر بر می‌گشتیم. هنگام بستن قامت برای نماز، او می‌گفت: حال نیت نماز شب کنید... کتاب نماز اول وقت شهدا

فضای نماز شب

شب قبل از عملیات محرم، شهید مهدی سامع تا بعد از نیمه شب به شناسایی رفته بود و دیر وقت خسته و کوفته برگشت و به خواب رفت. بچه‌ها که برای نماز شب بیدار شده بودند او را بیدار نکردند چون او خسته بود و شب بعد هم باید در عملیات شرکت می‌کرد. صبح برای نماز بیدار شد با ناراحتی گفت: مگر سفارش نکرده بودم مرا برای نماز بیدار کنید؟

وقتی دلیلش را گفتند. آه سردی کشیده و گفت: افسوس، شب آخر عمرم نماز شبم قضا شد! . کتاب نماز اول وقت شهدا

پیک حق

شهید حسین صنعتکار بسیار مقید به خواندن نماز شب بود. و این روحیه را در عمل به سایرین منتقل می‌کرد هر کس دو روز با حسین بود نماز شب خوان می‌شد. یکبار از او پرسیدم: شبی شده است که از خواب بیدار نشوی؟ با تبسمی ملیح گفت: یک شب از شدت ضعف و بی‌خوابی، خواب ماندم. با نیش پشه‌ای از خواب بیدار شدم. ساعت سه بامداد است. به قدری خوشحال شدم که نهایت نداشت چرا که یک پیک حق در قالب پشه مرا از خواب بیدار کرده بود تا نمازم فوت نشود. . کتاب نماز اول وقت شهدا

یکی از هم‌رزمان پسر شهید رامین عبقری تعریف می‌کرد که رامین شب‌هایی را که پست نگهبانی نداشت، به کسی که نوبتش بود می‌گفت: مرا برای نماز شب بیدار کن! چون در سنگر جا برای ایستادن نبود، رامین نماز شب را به طور نشسته می‌خواند. در آن سوز سرما جای گرم را رها می‌کرد و با آب سرد منبع وضو می‌ساخت و نماز را با حضور قلب و خلوص نیت به جا می‌آورد. کتاب نماز اول وقت شهدا

مزار

هر وقت که نام خانم فاطمه زهرا(س) را می‌شنید، آهی بلند از دل می‌کشید و می‌گفت: مادر جان قربانت شوم. و همیشه در حسرت زیارت مزار پنهان خانم بود. همیشه می‌گفت: بی بی دو عالم قبر و نشانی نداره و همیشه در این فکر بود که ما اگر قبر داشته باشیم باید خجالت بکشیم. روایتی از مدافع حرم شهید میثم نظری

سر لشکر پابره‌نه

از ساختمان عملیات که اومدیم بیرون راننده منتظر ما بود. اما عباس بهش گفت: ما پیاده می‌یایم. شما بقیه بچه‌ها رو برسون. دنبالش را افتادم. جلوتر که رفتیم صدای جمعیت عزادار شنیده می‌شد. عباس گفت: بریم طرف دسته عزادار. تا به خودم

اومدم که دیدیم عباس کنارم نیست. پشت سر من نشسته بود روی زمین. داشت پوتین هاوجوراب هاشودرمی آورد. بند پوتین هاشو بهم گره زد و آویزونشون کرد به گردنش. شده بود حُر امام حسین(ع). رفت وسط جمعیت شروع کرد به نوحه خواندن. جمعیت هم سینه زنان راه افتاد به طرف مسجد پایگاه. تا اون روز فرمانده پایگاهی رو ندیده بودم این طوری عزاداری کنه. پای برهنه بین سربازان و پرسنل، بدون اینکه کسی بشناسدش... برشی از زندگی سرلشکر شهید عباس بابایی-
راوی: سرهنگ خلبان فضل الله نیا

اولین کلام

۱۵ روز بود که بیهوش افتاده بود روی تخت. گفتند به هوش اومده خودتون روبرسونید. با پدرش رفتیم بیمارستان. انگار داشت اشاره می کرد. تشنه بود. آب که به لبش رسید حالش عوض شد. شاید یاد تشنگی امام حسین(ع) افتاده بود. شروع کرد به یا حسین (ع) گفتن.

بعد از ۱۵ روز بیهوشی این اولین کلمه ای بود که به زبون آورد. هنوز داشت یا حسین(ع) می گفت که شهید شد.

راوی: مادر شهید حسین علی پور اسحاق

...در آن شب حضرت پیامبر (ص) را دیدم که روی دوش یوسف دست نوازش می‌کشید. وقتی از خواب بیدار شدم، گفتم که از طرف خدا برای ما گشایشی ایجاد شده و خدا را شکر گفتم. من به آنها گفتم که به اذن خدا من و کودکم به زودی از اینجا آزاد خواهیم شد. آن‌ها هم به من می‌گفتند تو دیوانه‌ای و ۲۲ سال دیگر باید در زندان باشی، چطور می‌توانی این حرف را بزنی؟ ولی من در مقابل چشمانم آن خواب صادق را می‌دیدم و معتقد بودم که خداوندی که به من یوسف را عطا کرده، یوسف را از مادرش محروم نخواهد کرد. شالیط یک سرباز اسرائیلی بود که پنج سال پیش توسط حماس به اسارت گرفته شد. دولت حماس او را در قبال آزادی بیش از هزار نفر از اسرای فلسطینی آزاد کرد که این تبادل اسرا در سه مرحله انجام گرفت. در آن روز تاریخی، فیلم شالیط از شبکه بی‌بی‌سی پخش شد و خبر این بود که در مقابل دریافت یک نوار ویدیویی از شالیط، ۲۰ نفر از اسرای فلسطینی در مرحله اول آزاد خواهند شد. وقتی خبر به ما رسید که یک خانم به همراه فرزند خودش آزاد می‌شود، کسی جز من با این خصوصیات در زندان نبود. وقتی این خبر را شنیدم، خدا را شکر می‌کردم و تکبیر می‌گفتم و سجده شکر بجا آوردم و شروع کردم برای یوسف

دست زدن و گفتم خواب ما تعبیر شد. و من دوم سپتامبر ۲۰۱۰ آزاد شدم. فاطمه الزق
اسیرآزاده فلسطینی، اتحادیه بین المللی امت واحده

عیدی، عید غدیر

پدرم همیشه هر عیدی که می شد به ما عیدی می داد. روز عید قربان هم به ایشان
گفتم عیدی ما را بده، اما هر چه اصرار کردیم بابا گفتند:

عید غدیر عیدی تان را می دهم. این اولین دفعه بود که همچین کاری کردند. آخرین
دفعه ای که ایشان را دیدم بعد از ظهر روز جمعه بود که رفته بودیم بیرون، ایشان ما
را رساندند خانه و شهید نواب آمد دنبال شان و رفتند.

موقعی که خواست برود خوب یادم هست که مفاتیح به دست رفت چون شهید
مقدم عادت داشت همیشه دعای سمات را می خواند. شهید تهرانی مقدم در ایام
غدیر به درجه رفیع شهادت نائل شدند و عیدی خود را از دست مولا امیرالمومنین
(ع) گرفتند.

راوی فرزند شهید تهرانی مقدم

خواب امام حسین (ع)

حاج آقامدنی توی یکی از جلسات درس شون فرمودند: من توی دو تا موضوع نسبت به خودم شک داشتم: یکی اینکه آیا من سید هستم؟ دوم اینکه آیا لیاقت دارم در راه خدا شهید بشم یا نه؟ یه شب خواب امام حسین (ع) رو دیدم. آقا اومد بالای سرم دستی روی سرم کشید و فرمود: "یابنی انک مقتول. یعنی ای فرزندم!" تو کشته می شوی. اونجا بود که خیالم راحت شد. با این جمله آقا جواب هر دو سوالم رو دادند. خاطره ای از شهید محراب ایت الله سید اسدالله مدنی - منبع: کتاب مجمع ملکوتیان، صفحه ۷۶

روضه علمدار کربلا

موقع روضه خونی که میشد سفارشش روضه علمدار کربلا. خیلی عاشق حضرت ابوالفضل (ع) بود. بعد هم آنقدر گریه می کرد که نزدیک بود از حال بره. این یک بیت شده بود تموم خواسته اش بود: دوست دارم دستم افتد تا مگر دستم بگیری

لحظه ای پیشم نشینی تا سپند آسا بمیرم

آرزوش برآورده شد. هم دستش قطع شد و هم به شهادت رسید. راوی علی طاهری، پسر عموی شهید علیرضا کریمی



شہدوں کا قتل

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ